

عجب آن نافه تا از چو نیست من زارم اسپر ناله زیر ترا ای دوست چون من با غم که تا بنیم ترا جان بر فشانم قرار زندگان آن نگار است مرا سودای تو دامن گرفتست همی ناله درون از بقیاری تو در جوئی و غارت میخراشد مرا چون تا قیامت یار است ز کاره کسب ماندم کسب نیست گل صد برگ دید آن در خوش مگر بنگر آن سو چشم می مال چو یک ساغر ز دست عشق خور خبر آید که یوسف شد بیار ز خاک و مال عالم چاره دارم بگرد عرض گشتم در مقام رخ شه بسته شهادت نیست نمش کن خواجه لایح پار کم گوی میرنج ای برادر خواجه نیست اگر چه باغ را نیغی گرفتست دو دستش را بنمته دوختند نشاد مردمان از زردیست هر آنکس را که دیدی با غم چه گیری نفس تراشی تو دوست اگر چه خواجه صدگون میبازد	<p>بنج مسدل مخزون اعروض انضرب</p> <p>نه پرسد روز کی کان زار چو نیست سر جوئی غار کون کسین غار چو نیست نمایم خلق را انظار چو نیست</p> <p>بنج مسدل مخزون اعروض انضرب</p> <p>که این سودانه آن سودای یار است بر آن ماند که جان من نگار است نمیدانی که غاری در شر است</p> <p>بنج مسدل مخزون اعروض انضرب</p> <p>ز غم شد ز مراد نیار نیست به بیل گفت گل گلزار نیست که جان را در سه تکرار نیست یقین شان شد که خود غار نیست هلا که یوسف با زار نیست مرا از دین و دل تا چار نیست جزای آنچنان که در آیت چو وزوی کردی ایدل دار نیست دلم پاره است و لایح پار نیست</p> <p>بنج مسدل مخزون اعروض انضرب</p> <p>ولیکن جنت بی میوه درخت است چه سود از خواجه بر بالای تخت است</p> <p>بنج مسدل مخزون اعروض انضرب</p> <p>نشسته شادمان از زردیست که با دولت قران از زردیست همه پیش نهان از زردیست</p>	عجب آن طسه بلعار چو نیست عجب آن دزد و دزدان چو نیست نمودم شکل این گفته چو نیست همی پرسد که این اسرار چو نیست کز آن بقیاری بر قرار است مرا با یادگان اکنون چکار است نمیدانی که اندر جانش غار است که شمس الدین تیرزی بهار است خراب دست باشم کار نیست چه چاره فعل آن دیدار نیست بسوی غیب پرا طیار نیست شقای جان هر یار نیست مرا سینه جبهه دو ستار نیست کینه لعب آن طرار نیست میجا باشم ز زار نیست تا غسل قیامت دار نیست ز نفس خود بر کاغذ نیست بیل اسرار را کار نیست بوقت داد و بخشش شو نیست مشوغره که اورا سیم درخت است سختش مرده است و سخت نیست خوشیهای جهان از زردیست نقل و باده شان از زردیست شکار گلرخان از زردیست طراوت جاودمان از زردیست
--	---	--

بانی  
خداوند  
بانی

بانی

و دانت شکر مقصود خساید	اگر او را زبان از زردیست	بر آبر بام مقصود امی دل زود	تراگر نردبان از زردیست
نگار خوب شکر بار چو نست	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		چسبایغ دیده و دیدار چو نست
عجب آن غمزه غما از چو نست	عجب آن طره طسرا چو نست	عجب آن چشبه بازاری چو نست	عجب آن رونق گلزار چو نست
دل از جبره دریا تم نشسته است	عجب عزم مردل دلداری چو نست	بغا هر سه لواز دبنگان را	عجب با بنده در اسرار چو نست
چو اول دیدش جانم به بخشید	ندانستم که در اسرار چو نست	اگر دوباره کردی آن کرم را	یقین گشتی در تکرار چو نست
عجب آن شعر اطلس پوش جلی	بگرد اطلس رخسار چو نست	عجب بر دایره خط محقق	که بشکسته است صدر پر کار چو نست
طلبیب عاشقان را بار پدید	که تا آن نرگس بیار چو نست	ز طفت خویش یادم خواند آن	عجب آن یار بی این یار چو نست
نظر کن در جلال شمس تیز	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		به بین تا گلین و گلزار چو نست
وجود ما وجود موجود است	جهان موجی کزان دریا است	تعدو نیست در صورت و کوه است	نه در صورت بمنی در مرای است
نظر کن در رخ جانان نظر کن	که از هر ذره آن خورشید پیداست	هر عالم پر انوار تجلی است	مجان را نظر بر عین اشیا است
مرا بحسبان او خوشتر است	که در جهان بغشاش نظر است	منال ای دل ز زخم تنع ز جوش	که هر زخمی کزان زیباست
مرا هر لحظه از گلزار وحدت	در آن یک گل بصد گونه تماشا است	که دامت را نظار هر دو عالم	نهان و آشکارا سوی قدرت
کنون عمریت تا خود دیده گس	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		بدان خورشیدها از ذره بنیاست
همه خوف آدمی را از دروست	ولیکن هوش او دائم بر نیست	برون رامی نواز دچو پوسفت	درون گر گیت کو در قصد نیست
بدر روز بهره او گریه بیند	درون را که بر شتی شکل چو نست	بدان ز شتی بیک جمله بمیرد	ولیکن آدمی او را از بون نیست
الف گشتن من می باید شست	که تا گردو الف چیزی که نوست	اگر ز خود عنایات خداوند	بیدارستی چه امکان بکونست
نه عالم بدنه آدم بدنه رومی	که صافی و لطیف و آبگون است	که او را بود جسم و پاه شاهی	نه پنداری که این کار از کونست
میگویم که در تقدیرش بود	حقیقت بود صد چندین نفوس	خداوندی شمس الدین تیز	در ای هفت چرخ نیلگونست
بزیران او تقدیر راست	اگر چه نیک تندست و خردت	چو عقل کل که بونی بود از وی	شب در روز از هوس اندر چو نست
که پیش همت او عقل دیده است	که همت های عالی جمله دونست	که امی سوی جویم خورش را	که حضرت گاه او بالای نوست
هر آن شکل که شیران جمل نکرد	بر او جمله بازی و فونست	ز گفتم هیچ روزی تا بدانی	زمین حال او اینها شونست
ایا تبس ز خاک تست کلم	بنج مسدس مخزون لعروض مضرب		که در خاکت مجا بها فونست
همه عالم خیال اندر خیال است	وجودی جز وجود حق محال است	کسی ناقص امدان در کارخانه	که ناقص تیر از اهل کمال است
جمالش در جاست اربدانی	جال او همیشه در جلال است	نه عالم ره توان بدون بمقصود	که عالم آن حقیقت با مثال است
بچشم تشنگان اندر بیابان	اگر چه شوره آب آید خیال است	مرا خود نیستی از فرجامت	شمار اگر ازین معنی طلال است

<p>حقیقت آفتاب مست و نوسایه چو یک دانه بزیر خاک افتد همیشه شمس تابوده است و تاب</p>	<p>ز سرخورشید سایه دزد و ال است کسی بارت و گداز برک و نهال است</p>	<p>ترا چو پیسته لیکن با پای است ازین فعلت همیشه انفعال است</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>هوا می عشق جانان در سر است شرابی را که جانم مست آنست با بیداد اگر آرد دستگر</p>	<p>جمال گلشن جان منظر است بشیا مان بگو در ساغر است جواب داد ما بر داد است</p>	<p>ملازمی که بردست از دل آدم ز جام عشق هر که جرعه یافت ز ماناید دل آزاری درین راه</p>
<p>بر من لیس نه قلبی سوی آید بیا در روی شمس ما نظر کن ای از گرم تو کار ما است</p>	<p>کسی راه می برد که کشور است بیا در رسم یاری بر مینداز بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>	<p>گر شامیل جمال و برب است تا جام شراب وصل بزجاست اندر پس پرده طرفه تهاست</p>
<p>هر لبیل مست بر نهال ای گشته ز شاه عشق شهامت در باغ فنا بیا و بسنگر</p>	<p>هر جامی که غریت ما است کو منتظر اشارت است مانده باغ روح افراست</p>	<p>عاشق به جهان چه غصه دارد هر آب چو پرده دار گشته بسیار گو که وقت آشت است</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>سلطان حقائق معانی تا ساحل بحر سیل پدید است آمد رمضان و عید با است</p>	<p>در جان بقای خویش جنات وز نور قدیم خبر و ریات چون غرقه شود کجا است هیات</p>	<p>چون پیشتر شوی تو از خود چون گشت میان مجرک است ما مات تویم شمس تبریز</p>
<p>بر بست دبان و دیده بکشود در روز اگر پدید شد رنج از دوزخ مزاج گرسنه و گرم</p>	<p>وان نور که دیده دید با است گنج دل نا پدید با است از کو شرح امید با است</p>	<p>آمد رمضان بخدمت دل که دریم ز روزه جان دل پاک گر چند مصیبت ست تن را</p>
<p>گر نفس کند ز جهل انگار روزه بزبان حال گوید عید ست بزک نزل بشاکی</p>	<p>کتر خور غم شهید با است کم شو که همه مزید با است</p>	<p>چون هست صلاح دین درین جمع گر که نه شده است روز و نیک</p>
<p>بجز خرج مسدول محذوف ازین ضرب</p>		
<p>آن راه که من آدم کرده ام است اندر همه شهر اگر کسی هست صوه ز کجا برسد که سیمرغ</p>	<p>تا باز دوم که کار خام است واقعه که اشارت تمام است پایسته این شکر و نام است</p>	<p>یک بخت ز کوی دوست دوری گفتم که مگر بهیت آسان آواره و لایسا بدین سو</p>

۱۱۱

آن نقل گزین که جان نر است خاموش کن در پای نشین	آن باد و طلب که با تو ام است چون مستی و این کنار بام است	باقی همه بومی رنگ نقیشت ای منغسردین شمس تبریز	باقی همه جنگ رنگ و نام است جان و دل من ترا علامت است
آن را که در آخرش خرمی است بازار جهان کجب بر پاست	بهر چه مسدین خرب مقبوض مقصور	تا خار نشان همی کشاند	اورا به طوافت رهبری است
اما صدی که در ندارد خاموشش طبع کس سکینه	زین در همه خارش کرمی است در جست و دور می معبری است	که دریم و گاه سوی مل	هر گوشه که شور یا شری هست در جستن قطره اش سری هست
آن نکته عشق او در آنجا وان محله که عشق روی نمون	بهر چه مسدین خرب مقبوض مقصور	دریم صدی که قرار گیرد	کورا بدرونه که سری هست پر مغز تر از هزار جزو است
ای ذات ترا و کون مرآت تو هر جهان فرزند جان	اینها همه از میانه بزحمت	سے آتش و برنج ماش گفتر	خاموش که مرد کار و داناست در ذات تو جمله محو بالذات
در ذات تو ظاهر می بلن ای ترک هوای خود نه گفته	ایضا	گرشته دو حالت جزو ذات مصباح و زجا به دشکات	چون طلعت آفتاب مرا هر کس که فت درین نهیلات
تا ترک مراد خود نه گویی آنکس که رسید تو چون شمس	آوردن فضائل و کمالات بنو و ظفریت بر مرادات	گر لذت جام عشق خواری در روی نگارم از لطافت	مردانه بگوسه ترک لذات بینم رخ خود که محاذات
ای خواب گرت مراد یار است در ذات جزاوت مقصدی است	بهر چه مسدین خرب مقبوض مقصور	هر در چه زنی بخت و جویش چون اصل عدو بجز کی نیست	از دل طلبش که یار خار است چشمان ز رویت بر چار است
میسند جزا بدوستاری در یاب چو شمس حال عمر	بهر چه مسدین خرب مقبوض مقصور	یاران همه است و خوابه هشیار	عمرت بجهان مگر دو بار است ز نهاد که عمر در گزار است
آن خوابه اگر چه تیز گوش است هشدار که آب زیر کا هست	استیز و گوشت و شکر فروش است جویش که زیر که پوش است	من غروب است خنده او هر جا که روی پیش است مفتاح	امین گشتم که از خوش است ای خوابه کنی که قتل پوش است
در روی تو بنگر بنده با این همه روحا چو زبور	منفسد و مشکوک روی پوش است طوافت و نیند زانکه پوش است	شیری است که غم ز هیبت او خاموش صلاح الدین که جانم	در گور مقسیم هم پوش است در گفت و شنیدیش و پوش است
امر فده میسم کاین دل شمس تبریز روز نقد است	سرس ز رطل جام پوش است عالم بجه در حدیث پوش است	ای خوابه تو عذر پذیر پذیر بهر تو که نوبت دو گوش است	چون این همه مستقیم پوش است بهر تو که نوبت دو گوش است
خاموش شدم و گرنه گویم	بهر چه مسدین خرب مقبوض مقصور		

امروز جنون نور سید است  
جاننا همیشه بجز و قبال  
امروز بخت زار و لاله  
بشگفت درخت درختان  
ای عارون عاشق بن غزل گو  
شاید که نواز آن دله را  
آدم ساقی پیاله در دست  
اول چو صلهای باده در دانه  
یک شب نیمه زان محیط بر خاست  
خوشوقت کس که در ره عشق  
آن نیر جان ندارد اشراق  
برخیز که با وجود هستی  
آنجا که منم نه من نه نه است  
آن خانه شیب و نه فراز است  
آن جان زمان و نه مکان است  
جائیت طلوع مطلع شمس  
آن ملک نه زیر و نه بیلاست  
زین رفیر که وقوت دارد  
این رمز شمس گو که آن است  
پرسید یکے که رد کدام است  
ای عاشق راه فان که راهت  
شد پس که روح عشق محبوب  
هر پت که صفا و بد صواب است  
غاری که در دست یار عشقش  
تا نقش خیالی دوست با است

نخیر بر هزار دل کشید است  
در زنگس و یاسمین خرید است  
ارنگ و کلونج بر دمید است  
در بهمن میوه با پذیرد است  
کت عشق ز عاشقان گزید است  
کاندر غم ادبسی طپید است

امروز ز کند با سے آبلوچ  
باز آن بدوی بجهده قلب  
تالاجرم از پکا و مرجان  
گوئی که خدای علم فو  
بر چه رو چون زرتو کار است  
خاموشش و تفرج چمن کن

پهلوسه جالسا وید است  
آن پوست حسن با خرید است  
چالاک و لطیف بر جید است  
در عالم کمنه آفرید است  
آن سیمبرت مگر گزید است  
کار و دنیا بت و وید است  
خود باده شد و پیاله بشکت  
دل نیز قناده رفت از دست  
هم باز با صل خویش پیوست  
از ذات صفات خویش و است  
ازستی خود فکندزه اوست  
در ملک وجود خویش پیوست  
اندیشه این و آن حر است  
بیرون ز حسد نشان دنام است  
کاخانه نعمت و نه غلام است  
ملکیت که لامکانش نام است  
اقبال جهان تا غلام است  
ای شمس که برترین مقام است  
پوشیده لباس خاص و جام است  
گفتم کاین راه ترک گاست  
پس حجت مراد خود هر دم است  
مار اسر که این تمام است  
کاندر دو جهان ترا امام است  
جان راز جمال او نظام است  
و الله که میان خانه صحر است

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

ارواح شدند جمله مرست  
برگاشن کائنات نبشت  
چون شمس ز ما سواه بگذشت  
یک ذره ز بهستی تو ناهست  
طرفی نتوان ز عشق برست

ز ارواح بدل رسید فیضی  
آن نیز بجز بذب ز خورشید  
در ذات صفات حق نهان شد  
بر بجز حقیقه احتساق  
بنشین و بجز تا بیاید

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

آنجا که سکوت و نه کلام است  
نه انده روز و بام و شام است  
کاخانه طلوع و نه غلام است  
آن ترک مراد خود تمام است  
کومت می غمش مدام است  
مست می او طله الدوام است

شش پنج و چهار در گنجند  
بیرون ز دو کون منبری است  
بیرون ز جهان لامکانیت  
گر مالک ملک لامکانی  
اینجا و گرت ره گذریت  
بنا و به پیش صورت خویش

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

در جنت رضای آن بهام است  
کین عشق صوامع کدام است  
تعیین نئے کنم کدام است

چون کام و مراد دوست جوی  
کم از سر کوه نیست عشقش  
خامش کن و پیر عشق را باش

بجز مسدول خرب مقبول مقصور

مالا همه غم خود تا شاست

آنجا که وصال دوستان است

بجز

و آنچه که مراد دل بر آید  
 چون در سر زلفت یار چسبیم  
 از باد چو بوی او بوییم  
 بزحاک چون نام او نویسیم  
 قصه چه کنیم که بر عدم نیر  
 و آن محله که عشق روی نمود  
 و در دل ما نشان سودست  
 این موج که میزند دل از خون  
 هر سوی که عشق رخت بنماد  
 در عشق حسد بر بند شایان  
 هشیار مباحش ز آنکه هشیار  
 ز نار بس که میر مجلس  
 شب نیز کنین اے حرفان  
 شمع و در جهان مصلح بین  
 در شهر شما کی نگار است  
 هر عقلی را از فروغ است  
 هرستی را از شراب است  
 در هر کوی از وفا نیست  
 در کار شویدا اے حرفان  
 گویند بدین طریق میگفت  
 دوست و امان و غزو گشت  
 گر در شکران طمع کم کرد  
 خاموش کن و ولا پندار  
 دل آمد روی گبوش جان گفت  
 چه عذر بهانه دارد و ایمان

یک خار به از هزار خرباست  
 اندر شب قدر قدر با است  
 بوی خوش باد عنبر راست  
 هر پاره خاکه غده جدا است  
 نامش چه بریم هستی افزاست  
 اینها همه از میانه بزحاست

چون بر سر کوی یار چسبیم  
 چون عکس جهان او بتابد  
 چون رعد حدیث او بگوید  
 بر آتش از دهنش سخنیم  
 آن نکته که عشق او بیان کرد  
 خامش که تمام خرم گشتت

باز ممدان خرب مجبوض مقصود

آن دل نبود مگر که در است  
 هر جا که ملائمت آنجا است  
 زان روی که عشق شمع و لقا است  
 در مجلس عشق سخت رسوا است  
 گر چشم بسته است بینا است  
 شمع و شراب یاز نهما است

بجایه شدند آشنایان  
 مانگر زیم ازین ملامت  
 پابر سر چرخ هفتمین نه  
 این عشق هنوز زیر چادر  
 هر چند که زین هفت پرده است  
 شمس الحق دین چشم است

باز ممدان خرب مجبوض مقصود

کز روی دل و عقل را قرار است  
 هر مغزنی را از عقاب است  
 هر دست را از سوار است  
 در هر راهی از چهار است  
 کاخجا مارا عظیم کار است  
 کز قصبهاش دل هزار است  
 در دست و نهان و آشکار است  
 کان شکر تیز در گداز است

هر عین را از نصیب است  
 هر روی را از دور است  
 هر سینه از در اضطرار است  
 در هر دوئی از نشانی است  
 پنهان باری گبوش بر گفت  
 او بود رسول خویش و مرل  
 در گرد برش گرد زین پس  
 اینجا شکر است بے نهایت

باز ممدان خرب مجبوض مقصود

اے نام تو آنکه می نشان گفت  
 آنکس که ز بی نشان گفت

در زنده آنکه گفت پیدا  
 گل داند و بلبسل معرب

بالین و سخاوت با است  
 کسار و زمین حریر و ویاست  
 در باد صدای چنگ و سزاست  
 زود آتش تیز آب سیاست  
 پر مغز تر از هزار جوز است  
 کله مراد حق تعالی است  
 آن دو دو که از دست پیداست  
 دل نیر به دشمنی چه بزحاست  
 زیرا که قدیم خانه ما است  
 کین عشق بجزه های بالاست  
 این گرد سیاه بین که بزحاست  
 پیداست که سخت خوب زیبا  
 عالم همه پر غریب و غوغا است  
 کاندو در جهان عرب و سنکاست  
 هر بانگی را از و بهار است  
 هر قلبی را از و شرار است  
 هر جان از در خطر است  
 در هر چشمی از و غار است  
 کاخجا اے نهان لطیف کار است  
 کان بجه از ان شهر بار است  
 چون مپلو تو شکر شمار است  
 اینجا سره وقت پایدار است  
 کورا احدیت یا شمار است  
 سوزنده آنکه در زبان گفت  
 رازی که میان گلستان گفت

آنکس که نه از طریق تحصیل  
صد گزود زبان زمین بر آورد  
زان مشاهد خانگی نشان کو  
بلا این همه هوش گوش بسته است  
وز رنگ ترا خد جان شوق  
شمس الحق جان شنشی تو  
در چسده ولبران عیان گیت  
آنکس که بگرد ماه رخسار  
آن مد که بصد هزار صورت  
گوئی که نه عالم نه آدم  
آنکس که خراب است گرد  
ای آنکه هر طرف دولتی  
آنکس که بشمس شرفی گفت  
گر چه بد نام پس این جهان گیت  
در تیر قضا نیست پیران  
گر خواجسته بدید نافوارا  
گر جام سپهر زهر پیاست  
مگزیزد سوز عشق زیرا  
پروانه که گردد و دگر دور  
از شومر گو که در بیابان  
ولنگ خوشم که در فراخی  
ولنگ بود جزا نه گنجد  
خاموش که بگر ترش روت  
در پرده کائنات بی عیب  
خاموش که بگر شمس تیرز

آموزت ز بانگ بلبلان گفت  
در پاسخ آنچه آسمان گفت  
هر کس سخن ز خاندان گفت  
زان چند سخن که آن زبان گفت  
ترک بازار و این دکان گفت

میسادی تیر غنم را  
ای عاشق آسمان توین شو  
کو شمشه با سه قرص خورشید  
چون یانت زبان دور قراضه  
در گوشم گفت عشق بس کن

بجز مسدول خرم مقبوله مقصود

در کسوت این آن نهان گیت  
خطی بکشید از جهان گیت  
اشراق نمود هر زبان گیت  
در صورت این آن نهان گیت  
از جام شود ولبران گیت  
نبشین و بهین که این گیت

آنکس که بنور خود بر افروخت  
آنکس که ز عکس عارض است  
گفتی که نه نام از نظر با  
آنکس که ز هر دو کون دارد  
آن چهره موشان و گلش  
ای دل تو ازین میانه بر خیز

بجز مسدول خرم مقبوله مقصود

در جمله قولی پس این جهان گیت  
این چه زنده چرخ چون کمان گیت

چون هست غلط کننده پیدا  
و در بوسه تو نیست ماه رویا

بجز مسدول خرم مقبوله مقصود

آن در لب عاشقان چو گلوار  
جز آتش عشق دور و دور است  
دور آلوده دست و عالم رسوا  
موسیت رفیق موی سلک است  
هر سوزه راز هست و گنج است  
تنگی و لم ایمان ز غوغاست  
هم معدن گوهر است و دریا  
شمس الحق دین چو مهر پیداست

زین واقعه گز جای رفی  
دودت نه پزد کند سیاه است  
از خسانه زمان بیاد ناید  
صحت چه کنی که در سینه  
چون خاند دل ز غم شود تنگ  
دندان حدوز ترش کند است  
پنهان مشو ای شب از بر او  
هر کس که ندید آتشکار او

بجز مسدول خرم مقبوله مقصود

آن ابروهای چون کمان گفت  
با آنکه حدیث ز زبان گفت  
هر سایه نشین ز سایبان گفت  
مشغول شده تبرک کان گفت  
خاموش شوم چو او چنان گفت  
جان در جهانت میتوان گفت  
در خلوت جسم شمع جان گیت  
لطیف گل حسن از خوان گیت  
ظا هر نظیر این و آن گیت  
بر چهره خویش سائبان گیت  
پیدا است به بین که در لستان گیت  
آنگاه به بین که در میان گیت  
این روز بگو بهر زبان گیت  
چندین غلط یگان یگان گیت  
این همه است و کف زان گیت  
چون مست نشد در عین جان گیت  
از جای برو که جای آنجاست  
در نخبنت آتش کاست  
آنرا که چنین سفر پیاست  
هر لحظه طیب تو میاست  
در روی شه و لنوا ز نهانت  
پس روتش ز لانی است  
کان خورشیدم چو روز پیداست  
چشم دولش از جمال اعانت  
چه گوهر معنوی گویت

بجز

<p>ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست  ما بستم شدیم این چه داست</p>	<p>باری برمانس از شامت  آخسر تو بال پشما را  زان روی که عاشقان نیرند  وسله بکدام خانه گنجد  لا اصرنا ولا قدرارو  العشق بلاکم حسراموا  برگشت نگار قصد دین کرد  تو گوش من نه کارگوش است  را نگاه چه خسر قبا بدوزند  تا روی صیب را بیابد  هم خسر قه بسوز صد فیانه  بر قباله منظر زمین را</p>	<p>شبغت گو که شب که دست  انبان ذخیره چشمها را  آن بر که بعشق ایمان بگیرند  باوس ز چه رو بهانه گنجد  لاالم تن عشق عذارو  البدد فدار کم غلاموا  یا عاشق خود که قصد کین کرد  وز ناله آتشین خروش است  بس خسر قه عاشقان بنویزد  اندر طلبش بسے تابند  اسے دل تو بر دگر بیان  کز عشق توی نه چیدین را</p>	<p>گشتی تو ملول کار داست  این ریش خوانده پشما را  آن آفتسا زبان پذیرند  زلفت بکدام خانه گنجد  لاعتت در اولاتسا روا  یا من هو لاموی لظاموا  گفتم که بیار که چنین کرد  از عشق هزار خون بخوش است  در عشق چه شمع بر فروزند  عشاق چه گوهر خورش آید  چون آتش جان زنده با  تبریزه گو تو شمس دین را  منے دان که زمانه نقش سودا  زیرا نقشیت این زمانه  انجا سرنگه ایست شکل  آن دل نبود که باشد آنگ  مانند درخت سر قدم سار  خاموش گویان پس راز  مر عاشق رازده چه بیم است  اندر فتن جان چه بیم باشد  کے نظر نسیم باشد  چون گشت درست عشق عاشق  چون رفت درین طلب بدید  من سر نخورم که سر گرفت  بیان نخورم که هم زیانست</p>
<p>خرج مسدل آخر مقبوض مقصود</p>			
<p>بر جوی نشا ده سایه است  بی او همه خنده گریه اندر است  طولیت دل و عجب شکر فاست  آن توت مغز او هم از پاست  مانند صدوت هزار در است  چون بهره عاشقان قدیم است  در طلعت خوب خود مقیم است  تا طن نیری که آن روزیم است  در پیش سبیل چون او بیم است  مرحسام را گو گو گویم است  یا چه نخورم که استخوانست  من زار نخواهم که باز خواهند</p>	<p>جویت جهان و ما بر نیم  خرد در رخ جان نمند امی ل  دل غم خورد و خداش غم نیست  شاخ از چه نظر برنج دارد  هر قطره ز بحر شمس تبریز  اندر سفرست لیک چون ماه  عشق و عاشق یکیت ایجان  او در طلب چنین درستی  اسے دیدہ گرم ز شمس تبریز</p>	<p>بیرون همه کوه و قان عنقا  انجا نبود و لیک آخاست  زان روی که دل فروغ پناست  زیرا که ره تو زیر بالاست  بسے گفتن تو همه هویداست  اترا که خدای جان ندیم است  آن کس که سبکتر از نسیم است  هم منعسم خویش و هم نسیم است  دریست اگر چه او نسیم است</p>	<p>زیرا نقشیت این زمانه  انجا سرنگه ایست شکل  آن دل نبود که باشد آنگ  مانند درخت سر قدم سار  خاموش گویان پس راز  مر عاشق رازده چه بیم است  اندر فتن جان چه بیم باشد  کے نظر نسیم باشد  چون گشت درست عشق عاشق  چون رفت درین طلب بدید  من سر نخورم که سر گرفت  بیان نخورم که هم زیانست</p>
<p>خرج مسدل آخر مقبوض مقصود</p>			
<p>خرج مسدل آخر مقبوض مقصود</p>			
<p>خرج مسدل آخر مقبوض مقصود</p>			
<p>من سر نخورم که باکلا مند</p>	<p>من سر نخورم که باکلا مند</p>	<p>من سر نخورم که باکلا مند</p>	<p>من سر نخورم که باکلا مند</p>



<p>من خست نخواهم که بند کا بند لنگه نکنم نه بد تکم من سگرش نشوم نه تکلام من انصاف بد عوان تراوی</p>	<p>من کبک خورم که صیده اند کر عاشق روی ایکم من قانع بنیم که که ام من مارا کم نیت هیچ شادی</p>	<p>بلا نه پریم نه تکلم من ترشی نه کنم نه سرکام من دستار مرا گرو نهادی سالار دبی و خواج ده</p>	<p>کس مانه گزیم که نه سکمن پزیم نشوم نه بیکه ام من یک کوزه مثلشم ندادی آن بادو که گفتی بهمن ده</p>
<p>بهر خج مسدس از خرب خوش محذون تقطیه مفعول انصاف من</p>			
<p>ای کرده تساع سینه غارت می کش که درست با دوست بس ساکن با قرار دیدم دل خواست که در جبارت آرد ای شاه یا نواز شمش کن پره از بکن بسوسه ولبر گشیم چون خاک شمس تیز گره نه کند لبم بیانت</p>	<p>ای جان و هزار جان تیکارت ای جان جانان نشارت در آتش عشق بیقرارت شعخ خج تو با ستعارت کز حد بگذشت انتظارت ورنه بشود ز دست یارت تا بو که فتد بدان گزارت</p>	<p>جز کشتن عاشقان چه نکلست بس کشته زنده را که دیدم یک مرده بخاک در نهاد جان بوسد خاک تو بهر دم ای جان تو بیرون وصل جانان نور رخ تو زبانه زد بے دولت شمس من تیز</p>	<p>بزیستن خلق صیت کارت از غم سزه چشم پر خمارت گر غم شوی سوز یارت بر بوی کنسار بے کنارت ای دل بگن زدوش بارت هم محفل بسوخت هم جبارت چون دسے گرو و همه بهارت سر میگوید بگوش جانت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>گر لب ز سلام تو خوشست صدت اگر ت چو تیر انداخت این دم اگر از میان برونی خامش که چو در تو این غم انداخت گویم سخن شکر نباتت وز جرمش آفتی در انداخت در آتش عشق چون خلیلی سوگند بسایه لطیف چون جوی روان ساجدت کرد گفتی که خمش کنم نگوی</p>	<p>بس هم سخن ست بانهایت جانش بکشید چون نکات باز آرد دل کمر کشانت</p>	<p>تن از تو همی کند کرانه هر چه از تو نمان کند بگوید در باطن کرده خاص صحت</p>	<p>جان بگرفت ست در نیت در گوش خمیر زاز و نیت در خطا هر کرده امتحانت بس باشد این کشش نشانت کز بهر چه کرد شاه تبت تا باز خسرو ز تر ماتت کز عشق در پده شد برت چون فرقه شدند در صفات تا باز کشد بی جانت سے خند و عشق بر نباتت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>یا قصد چشمه حیاتت کز خرم خود و دوزکاتت خوش باش که میدهد نباتت سوگند نه خورم نباتت تا پاک کند رسایاتت</p>	<p>خج بر رخ من سینه بگویم سر سبز کند جو تره زارت مخلت شب قدر دید و صد عید در ذات تو که رسد جانها از هر جبهه ترا بلا داد</p>	<p>تن از تو همی کند کرانه هر چه از تو نمان کند بگوید در باطن کرده خاص صحت</p>	<p>جان بگرفت ست در نیت در گوش خمیر زاز و نیت در خطا هر کرده امتحانت بس باشد این کشش نشانت کز بهر چه کرد شاه تبت تا باز خسرو ز تر ماتت کز عشق در پده شد برت چون فرقه شدند در صفات تا باز کشد بی جانت سے خند و عشق بر نباتت</p>
<p>خج مسدس از خرب</p>			
<p>لمارات الگوس دارت نخت و تصاعدت و طار نفس بیوی با حیب نارت لسا شریه نفس و ترا</p>	<p>مدت بدلا سله رحیق لاقت قرا اذا تبطل</p>	<p>مدت بدلا سله رحیق لاقت قرا اذا تبطل</p>	<p>دال نفس بنوره استنارت الشمس من ایجا توارت</p>

نور

جادوت با مزج حسین لاقت  
 آنج او از تشبیهایی پیدا شدست  
 بیاری از عجبی در در سر نه زرت  
 سدر اشخ شفاش تو زنج استفا  
 گفته خدایا رستی کا نام گیر و سیت  
 اینج ابر را چاره جویش منه پیش  
 این حدیث و صفاتش میس تیزی با  
 ای دل افشاوه جان من شک نیست  
 ای که ده سر گردا کم داده دست سالم  
 ای می علم آن لیکان سیکم بان غنیک  
 آن نفسی که با خودی یا چو غار آیدت  
 آن نفسی که با خودی خود تو شکا لیت  
 آن نفسی که با خودی صلاح چو زره است  
 آن نفسی که با خودی چو خزان فرزند  
 جمله بقرانیت از طلب قرار است  
 جمله بمرادیت از طلب مراد است  
 خوشتر شمس این از تیز چون  
 ای بت نازمین من است منت دوست  
 دل شده پایست تو فتنه چشم است  
 عود و نایکی کنی ترک جان کنی  
 شمع منت روی عمر من موی تو  
 ماه زخی و مشتری شک تان آدی  
 جان جهان تو منی سرمدان تو جان  
 سنگ بخت نام شمع بخت و شام  
 از تیز ز آدم عاشق زار تو شدم

بهر خیر ششمین سالم تقطیه متعلقین متعلقین

کار و بر دیوار با بخور شستن هر روز	پنج زمین گن یا شند ز نازا شش لای شده
چاره ندارد و در زمین کز آسایش است	چون عیالینون اینفشر گشت گفت او
زین اقد و ششها هر گوشه صد مرتبه	نی خواب رانی خوشتر عشق را بدید
نه خون کس از بخت نه مال کس از بخت	آعدا از آسمان کجورار کس در جهان
کاش که از شادمانی از غمندی کجاست	تو عشق را تا دیده از عاشقان شنیده

رهنه ششمین سالم

بیشتر شیر از شیرین چشم برکت	ای نازیک لبر کنگین بک سیرین
بهرست جان غمدهم نه هم دست است	دو راز خشت چو انگم هم بی سر سالم
آن کس که آن قامت کس نازک پست	شمس از فراق یار کم روزان شب لاکم

بهر خیر ششمین معلوی مجنون تقطیه متعلقین متعلقین

و آن نفسی که بخودی شیر کار آیدت	و آن نفسی که بخودی یا لکنار و سکینه
و آن نفسی که بخودی ل چو سجا آیدت	و آن نفسی که بخودی بسته ابر غصه
و آن نفسی که بخودی می چو بهار آیدت	جمله حیرت از جانشک و تجربه است
طالب سیرا شوی تا که قرار آیدت	جمله ناگوار شت از طلب گوار شت
ورنه همه مراد ما همچو نثار آیدت	عاشق جو یار شو عاشق مهر یار

بهر ششمین معلوی مجنون

سر کس برین من است منت دوست	یارم برت من چند کنی شکست من
تا چه کشته ز دست تو دست منت دوست	قبله دل سلوی تو کعب جان و تو
پیش صفای کنی دست منت دوست	لعل لب شفا می من کی فیت سیر
جان منت بدی تو دست منت دوست	بر سره بخوادیم چند کشتی بزایم
برگندی بگری دست منت دوست	نهره غمدهم قتم پیش ناند طاقم
روح روان من نونی دست منت دوست	عالم دل چو پاک شد جانم زه چاک
میشلم تمام شد دست منت دوست	گر زنی بخویم جزه عشق نسیم
میش مراد تو دست منت دوست	نگد لا سمبر ماه ز عاشکر لبا

لا اقصیت ولا استتار  
 و صافی سوزان کوی که ز شکر است  
 دستم سبل دل انگر ز غم بودن تا سست  
 کین عشق کنگون با هم دایه هم است  
 کاند بلای عاشقی داده دوران سیت  
 عاشق شو همون محبان چا و زده شجبه  
 کین روح بی کایا بی تا بش تو جاست  
 از جا کم تو خوشتری جانم فدای جاست  
 در چنگ عم نالاکم چون چنگ ناکت  
 خواهم که بوم روزگی آن شپه خندا  
 و آن نفسی که بخودی یا لکنار آیدت  
 و آن نفسی که بخودی مره کنار آیدت  
 و آن نفسی که بخودی با و یار آیدت  
 تجربه چون گذشتی لیل و نهار آیدت  
 تنگ گوارش را کنی ز هر گوار آیدت  
 تا که نگار نازا گر عاشق زار آیدت  
 از مره و از سارگان آند عار آیدت  
 وین دست من است منت دوست  
 روی منت پای تو دست منت دوست  
 گر کنی دورای من است منت دوست  
 گر تو چنین گزایم دست منت دوست  
 از هر کس فراقم دست منت دوست  
 آب زخم چو خاک شد دست منت دوست  
 روی خسته خاطر است منت دوست  
 حق خدا و صلفی است منت دوست

ای که تراست دلبری بر لب لعلی  
 عدد ترا شکسته باد گری نشسته  
 خاک درت گزیده ام نه تو کنس میدام  
 داده مرا با بول درخت ایست بچل  
 شمس جلالت توئی صبح جلالت توئی  
 ای مه و لظیف من است منت دود  
 آمده ام که تا بخورد گوش نشان گشت  
 آمده ام چو باد خوش پیش تو ای خست گل  
 آمده ام که بوسه از سنمی بوده  
 آمده ام که تا ترا فرود ملکتم هم  
 صید منی شکار من گزیده ام جسته  
 بحر دری و دزدی بنده بدی تر شکی  
 جان روان من توئی تا خوان من توئی  
 زخم زید پیش چون سپهر شامی  
 کوی منی و میدی در غم و جان من  
 در تیر شمس و گنج مرا که بین  
 بین دین است کردی که شکر است  
 ز غم شیرین پیشی لاجرم هر که شوی تو  
 مستر تجار بودی خویش قارون منی  
 مخلص منی ایناگر چه دینی هم نهان کن  
 بخداکت گفتم که روی راه سلامت  
 دل و جان منی لاکر تن خود بخور گشت  
 بله بر چه بله بر چه قدمی بر سر خود نه  
 چو من از غیب بیم غیب کشیم  
 کند جنت مطلق بر بلا جان برین

بچ غم میخوری دست منت نیست  
 بان دلم خسته دست منت و دست  
 از هر کس بریده ام دست منت دود  
 بیش از این من دست منت دود

اگر چه زود نکوتری لال رخ و سخن  
 بیش مرا قرار نه طاقت انتظار  
 ز هر غم تو می چشم طعن تو میکشیم  
 ای که ز من بریده ام بیش مرا بیدار

ایضا

یار من و حبیب من است منت دود  
 و اگر زنده خاطر من عشق و ذار لیم

زخم شمن مطوی مجنون

تا بکنار گیرت شمع شمن پیش نشسته  
 باز برده بخوشد لی و زنده می ست  
 بن مضیق حدیث تا تنگگی کشت  
 جانب ام باز و گزندی نیست  
 نیک بیا چو پر شدی که بخورد کشت  
 فاش شو تو کبیری تا که بدل خواب  
 گوش بفرزه ده تا چو گلان گشت  
 در پی تو می دم گری می دود

کل که بود که کل توئی ناطق امر علی  
 آمده ام که تا ترا جلوه دهم دین سرا  
 آمده ام که زین سلاخ کنم دل ترا  
 شیک گفتم مرا مانده آهوی بر  
 فی که تو شیر زاده در من آهوی نشان  
 بیج گوئی گفت مکن سر کشای میگ  
 از حد خاک تا بشر چند هزار زلفت  
 هم تو گوئی شمن شرح صفات است

بحر مل شمن سالم تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بیج که بتن یک منی ای گرفته آفتاب  
 آبیوان ایستی لاجرم زلفت است  
 خواب و آن فاشد چون که در سوزن است

یا دورانی که زستی از دست تیره بستی  
 بود عالی گشته بود فیض حجت میزنی  
 پیش توئی لایق قیامت صدوع نمی

بحر مل شمن مجنون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

که سرو پای سلامت نبود روزی  
 نه اش که نه خمر و نه نشانی نه علات  
 بله بر چه بله بر چه چون از شکوه عرا  
 بر روی ظالم کشش که قادی و خات  
 کند والده ما را ز پی کینه جانت

خشم عشق و ما مد لفظ شهر بر آمد  
 چو من از خویش بستم را زنده بستم  
 بخورای عشق چو پیوستی سوزن کس  
 بله بالین تو باقی سوزن عالم غانی  
 نبود جان دلم باز تو سیری و مطوی

عدد بسز میبری دست منت گشت  
 هیچ ترا غبار نه دست منت گشت  
 با تو بدین بیعت تو هم دست منت  
 یار و گزیده دست منت دود  
 و اصف جلالت توئی دست منت دود  
 دل غمت کجا بستم دست منت  
 بیدل بخودت کنم در دل خود گشت  
 کردی زنده از دست چون تو منی گشت  
 بچو در عالم شکان حق فلک گشت  
 پس بیعت توئی جان بخش گشت  
 در پی من چه میدوی تنم که گشت  
 من جها آب چوئی یک ده وار گشت  
 نیک پیش من کبر کن آنکه می چو گشت  
 شهر بشیر برده ام بر سره ما گشت  
 و آنکه شرح صفت تو بیدل منی گشت  
 بیشتر که مجر ز من آنکه نمی گشت  
 چون کبیر شاکستی آنکه باشد تو جانت  
 یک حکایت عشق آنکه کوسولت کو جانت  
 بخور کنونی آنچه از ای دفع آمد خزان  
 اندر الواع میبری تا نباید در کتابت  
 بله ای یار قلند زشتی تو چو گشت  
 بله ای سرده بستم بر با من جانت  
 بله در من پیش آنکه گزیده دست  
 همه دنیا که گشت دین من گشت  
 خود چو یکسی ما زول دیده گشت

مادرین  
 بیست و دو  
 عشق شانی  
 زنده بیدل گشت  
 دای زنده  
 هم غم تو جوان  
 پیش تو منی  
 دستان  
 میر جمال  
 صفت صفات  
 گمان شدن  
 صفت و خفا  
 کمال شدن  
 ز غم یک  
 صفت شدن  
 صفت شدن

باز عشق مجرب بر آن چیر که ز فر  
 به پایاده نگردی چون بدین من سیاهی  
 به ای تا که بخوردی سوری با ده که خوش  
 و روح آمدن در در عاقلان هم خوشتر از  
 و در اسرار دورانی که در دست و بیخالی  
 به آن کا طاعت تعویذت هست  
 و عدان حلقه بکنی ز بر سوزن کنی  
 به آهنگ بقا که خوش میاید کن  
 آنکه چشم اهل منی با برایش شنیت  
 باغ باوش که تا از شرق تا از شرق  
 هندو ز نفس سر آمد خندان سوری  
 آنکه میگرددی صحبت جوی او اگر جهان  
 در اجورت از حرم دوری می دوری  
 چون نیاید شمس هر دم صد گل خوشی  
 یعنی اول ز ترک سرودی تا بزم فرست  
 آنکه سیراب هر سو شوره سار تشنه را  
 باشد و عالم بر آواز اولاد سلوات من  
 بهن فرستادی به عالم از برای اعتراف  
 آمدن ساقی که مارا کرد از دیدار  
 من از وفا سب گشتم او بدین جان فرود  
 روح از وضعیت مست و عقل از غلبه  
 تنی هر یک بقدر عهد و عدت بود  
 جامشی تدبیر کار است گرا بل وای  
 در تقسیم ربهیم بین جلد ایما است  
 این است برین کوهی که از شکر است

بنا از زید نو شیباش به طینی زده است  
 که گلشن بیباک است لبش طایر افکند

چو درین من فتادی بهر من تین بد  
 به تسلیم ز خوش گنج امامی تو ز جوی

بحر رمل شمس مجنون

که بیک جرمه پر در هر طرازی است  
 به فلک غنچه افند و سپاه پوی خرد  
 به از آن عهد تقوی که بخوردی شب دوست  
 بهوس کسب بیفتد ز دل یک کوه کوشت  
 بخوشیت بیشتر و این صید و شست

چو ازین جوش بر تنی بساغات و شوی  
 بتان با ده گیکه جزا نان احر و هوه  
 نو اگر باسی کوی درسی و هوی نگونی  
 نو که از شر عادی برود صد چاه چای  
 تو در آن ایام به بندگی شوی را بایندگی

بحر رمل شمس مقصود تقطیه فا علامتین فا علامتین فا علامتین

ویده بزوره از تاب عشق شنیت  
 کاتابش با چه نعمت بزیر دوست  
 بر نفس صدر دولت اوست در گریست  
 که حرم و خلوت بمانت نبر از آن دوست

لافت کنیش که دم مزج بر صبا است  
 آنکه هست از من این سخن با این ستا  
 گوهر ز کم کرده را سالمانی چشمش  
 تعدیل با یارده آنکه درین نه قدم

بحر رمل شمس مقصود

پس بای تاج و تخت ملک جابجاست  
 تا سان صیب هر دم آب شجام فرست  
 مردم انا کبار تحقیقات از او بزم فرست  
 بزمان صدف خسته بی جنبه تا بزم فرست

هر طریقت از روح بحر بیکان لا مکان  
 جز تو هرگز دیگری را که تصور کرده ام  
 عالی تاج خلافت چون نیایدی بهیم  
 بر شمع چرخ شمس همان آید از جوان

بحر رمل شمس مقصود

فانصب حاضر از دی نیم اندک است  
 عشق و عقل مست و خلق در لطف است  
 جرمه و جام و سب و آزادی صیانت  
 تا آنکه جلد کایا تا نازم صفا است

از سمانا از نفس چندانی که هست میرود  
 گر بپنجه و در بدانی زاهد و غم دارا  
 هر که او هستت به بدای تو بودی  
 شمس تریز صیبری بی عشق

بحر رمل شمس مقصود

خوب کوزه جوش که تراز می جبار

تن چو سایه بر زمین جان پاک نشین

بزن دستک پانک تپستی و شمشاد  
 نرسد به چکبی انجرا عشق امامت  
 به پیش تا که گویم سخن را از گوشت  
 و درت صفتش و دیگر کرم با ده فرشت  
 کندت خواجهمنی بر باره ز فرشت  
 همه اموات و جمادات بچشت ز فرشت  
 بر مانند با نگر کم منظمه پوشت  
 کشش و جذب ندیمان گذار از فرشت  
 یوسف کفایت است چا ویش پیراست  
 بزخم مویشی آن شفته بر مسکن  
 جمل ذرات جانرا خاک کوشش نیست  
 چون نظر کردم بدیدم جوهر من نیست  
 کا ندین راه معرفت از هر طرف صد است  
 آنکه او را در دودن دل هزاران گشت  
 سوی جان ناتوان شریف با بزم فرست  
 بزبان صد بار به علاج علاج فرست  
 از به طراف آنانی همان با بزم فرست  
 ساقی بهم شراب شمع با بزم فرست  
 در شراب اعلی اشد زاده عمارت  
 جودت مانند از دود نم دور بگر است  
 تا با از تقوی خواب در نماز بگر است  
 تا از دود بشنوی گری تو هم افکار است  
 از می او شد بچش فقط پرکار است  
 در شراب لایزانی هفت پنج و چار است  
 در بشت عدل تو هم تا از انار است

بدرستی  
 بچشم  
 بچشم

چون خزون گرد و تجلی از جهان حق بین  
از جلال قهر من شیدا ابو بکر و عمر  
دوست مصری و کن بهر مبر اندک  
شمس تریزی در آمد در دلم ز بی زنا  
ای سر من در هوای احمد مختار است  
بر دل من جبره از جام عشق او رسید  
چون علی با صابرین صا و قیرین بنیاد  
دوستانش از تقسیم بهر از جام او  
باد صافی او دانی محمد نوش کرد  
در کان نه دیگ زو شد خاکدانی  
این هرستی از تستای شیر خدا  
انده ای مه که بی تو بفلک سیاره  
چون خیالت بر که آید چشمها که درون  
بار با طفت ترا من کن مودم ای طیف  
بمچو که طورا ز غم این علم صید پاره  
انچه دل جای آن بود که باطل بوده است  
آن میبلی را که دل حسبت از خود دادم  
چون بجای بیعتا بهر مدخل گفت این  
آنگه بیرون از دل ز جاش می پنداشتم  
نیست شکل پیش از این بطنه دل شکر  
آفتاب امرد ز بر شکل در گریبان شد  
از درای کفر و ایمان سوار سی ایست  
زیره مطرب چه دیدش با عشرت پرور  
شمس قی دین نیانی که او از بس ظهور  
دست بیخ از سیدش است و کار است

زده زده هر دو عالم گشت موی است  
باز عثمان از جمال حیدر کرد است  
شهر آشوب بین جلد با زار است  
در شراب عشق او گشت این دو دیوار است

رمل مثنوی معصوم

شدن جانم بر غم مشرک کفارت  
تا تین منقین شد جمله از اسارت  
دشمنان از خوف تو روند چون چار  
زنده منی گشت بشک حیدر کرد است  
خاکدان این جهان ز درون سمارت  
ز آنکه مستی تو از آنج ش باد و آفر است

رمل مثنوی معصوم

خود که فرم کنین دل ما خنک و خنک  
مرده را تو زنده کردی با بار کیمیا  
لیکن اندر دست من این پار کیمیا

رمل مثنوی معصوم

بخیل گاه موج و گاه ساحل بوده  
در میان ما و او یک موی مثل بوده  
با دل و جانم همیشه خود مقابل بوده  
در خودی خود گذشتن یک شکل بوده

رمل مثنوی معصوم

حلقه از کفر او در گوش بر ایمان شد  
آتش و بانار و آه او در من شد  
بمچو زیدان دو دیده مخفی منپان شد  
چونکه دیدان غم زان در خون منپان شد

از قضا با بی ستان جواب بدی  
او سرش با چو داند رو چیده به هم  
گر گویم ای برادر خیره مانی زین جیب  
مخمش گشتم چو درین گشت مستی اشک

چون قلم در روی خدایم در صحت او  
چون موی ز در جام فاسخ از اقد علی  
گر زودی شهر علم مصطفی را در علی  
جبره این کاسه ساقی چو اندر بحر نیت  
ساقیا از مستی تو جمله عالم شد  
شمس تریزی گوش جان شنیده گفت

آتش از نسکی در آتش آینه سنگ  
ابرقت هر چه کردی با درون دست  
آهن بر این موی بزل چون سنگ

یار دوست اینچنین اغیاری پنداشتم  
روشنی دیده از روی دگر گریبان بود  
هر کسی امیل سوی دندان و دیگر است  
هر کسی را اگر کمل مشدی بود است

خاک در چشم قبا و سحر در ستم ز دست  
مشرقی چون شتری آستان سحر کرد  
آن عطار ندمای پیش ما در عشق سوخت  
زان جل تبریک کرد است از عشق او

در شفاعت موی احمد مختار است  
از شراب آن سری کرد و مشرک است  
عشش کرسی آسمانها زین همه کرد است  
یاوه بناید چو گوید بهر سخن بسیار است  
دی نل من در هوای حیدر کرد است  
هم قلم مست گردو کا نذر گفتار است  
فاجده واقعه را با کشتت از نظار است  
از کجا بودی بر این حلقه و سمارت  
جوش کرد آن در او این گنبد دور است  
کو بهشت شست مست در بار با دیوار است  
مد موی حب این اقرار بی انکار است  
تا خیالت دنیا دید پای جان چاره است  
لعل شد سنگ گر که طفت تو آوار است  
دیده گریان من جز کوک گوار است  
تا جدا ستاره که از یک اتا ره است  
دانه جان تحصیل کن مگر حاصل بوده است  
دانه شکری نوش خود باطل بوده است  
دیده را بنگر که عمری چه فایده بود است  
هر که امیلت سوادت باطل بوده است  
شمس را یک چند جانان کمل بوده است  
زده با برقص بگیر است سرگردان شد  
عقل مینا بخیز جان از جان شد است  
چون او بنده کنیش بزلک سلطان شد  
کز زبیر شمش جانش ز قرآن شد است  
در تیره اوله و گشت دندان شد است

گفت ز خورشید را اوصاف کن ز نعلک  
 سخت را بگذشت در صین پاپرینو میزد  
 آتش جن کاش در زمانه میزدند  
 هر که او بر ساحل دریای لطف او  
 سر بر آورده زخی فروخته چون لاله  
 هر که از دست نهان دور دیده او  
 دیو که ز گردن غبار سم سپس کمل نیست  
 در تک فروغ بر دیده لطفش یسین  
 آفتاب امروز بر شکل مگر کمان شد

ز روزه و گزیرای غزل تو فرمان شد  
 در کتاب آن شمی کوفته کیوان شد  
 آتش ز سار او سوزان تشدان شد  
 بچو ماری از تقسیم چشمه حیوان شد  
 آن نباش جان او پر شد و عیاشان شد  
 کان پر پی زده به سخت افسان شد  
 گفت در بان شب و شرف ضوان شد  
 مویس اول فرخ بچو گل خندان شد

بچو می کرد خورشید و بر آه حسن او  
 از برای شپاد ماه فلک سیاح نیز  
 عقل کمال آینه بخورید خود را بنگریه  
 هر چه شو است طالب این مرغ نیر راه  
 عکسی ماتم زده پرور و کوفتیش بدید  
 از کار آسمانی و بزحاک تیر ز خدا  
 سینه ظلمانی که ز دور و دور میگرفت  
 جان بالقصا نهان تو کمانی یابد او

چون بدید او را که در آتش در صند آتش  
 در گزاشهای جوش همگان تیران شد  
 ز آنه جان شمش آتش لاجرم حیران شد  
 از قدم مرکب جاش هر آسان شد  
 بچو گل زرم عیش از توفقه خندان شد  
 در و در آید بیان مانده باران شد  
 از بهارش خبت با حور و با دلان شد  
 کانه کامل و بد خود را جز تو انحصان شد  
 از شمش بچو در جان تصان دوست  
 هر که در عقل او عقل خود چنان شد  
 پاچه باشد سپهر باش پا و سر کبیا شد  
 آذرای کان شکر وقت شکریزی شد  
 ز آنکه جلمه ز جلمه ز بی خبری شد  
 گفته خبر جان نیان بی خبری شد  
 شمس تریز جاش شمس تریز شد

رمل شمس منصور

مشرقی طالع است ماه و زهره و جند  
 بزعم سلطان اینجا که سلطانیتش  
 آخرای و لبره وقت عشرت بگیرد  
 تو چو آب زندگانی با چو زنده بزنگ  
 زین سبب من کن تری تو ای شیری  
 چون جاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم  
 بلبل میگفت و شب بر سر گلزار است  
 خیز و درستان طوافی کنی و بی بقا  
 باغ دیدم بخیر از تابش مینای حق  
 یک نظر کردم بر آن ساتی که آن می بیند  
 چون که گشتم مست شد سوی با آرم  
 گریه می بینم به عبادت شوق  
 ای عزیز من جاش سبکس شاد است  
 شمس تریز عشق همیکس شاد است  
 باغبان با بلبلان من بر سر بار است  
 بر روی لاله حق بر کفیات انگنده

یار چو گان کف ز و لبرین میدان شد  
 خوان جز گسترده ساقی اخوان شد  
 وقت آن که از لطف خود با آرم تری شد  
 ز آنکه از لطف تو نهش تندی تری شد

هر قبح گوید به گوید بگیر و پیش او  
 ساقیا پایان سیدی عیش را از بگیر  
 گر بوشم محمودان عاقبت نمانم  
 جان کشیدم پیش عشقش گفت که خبری کرد

بهر کس در عقل او عقل خود چنان شد  
 پاچه باشد سپهر باش پا و سر کبیا شد  
 آذرای کان شکر وقت شکریزی شد  
 ز آنکه جلمه ز جلمه ز بی خبری شد  
 گفته خبر جان نیان بی خبری شد  
 شمس تریز جاش شمس تریز شد

ایضا

رمل شمس منصور

آه چنان که ز تو باش گشته در و دیوار  
 تا بر بنی باغ در باغ از قدرت جبار  
 شاهنمای بر شمع از غرت نهار است  
 یاد از آن می بقوار گشته هم انجبار  
 ما به بنیم بو که یکس بر سر بار است  
 که بسوی سیکده از باره ابر است  
 پادشاه و پادشاه خسته و بیار است

کای بخواب خصلت پندار محسوس آید  
 زین از قسم بسوی باغ اطوفی کنم  
 در سماع مطربان عشق کردم اتماع  
 باز در باغ وجود خویشتم که هم نظر  
 چون نظر کردم ندیم همیکس را به شیار  
 چون خودم که او در دست از رخ خار  
 از می حق بد که منصور از تخیل راز

چند باشی از شراب غفلت پندار است  
 ز غما دیدم ز هر سو بر سر شارب است  
 مطربان عشرت خراب کون موسیقار است  
 روح دیدم ست نور جسم از آمار است  
 هر کی از جامم گوید است و ما از بار است  
 از می معنی که ز شد چشم است و بار است  
 از سرستی اما حق گفت او بدار است  
 ماعقل از گفتار است و خلق از بار است  
 لاله است ز لاله است ز گرس و گلزار است  
 زره است پشه است پشه است پشه است

کای بخواب خصلت پندار محسوس آید  
 زین از قسم بسوی باغ اطوفی کنم  
 در سماع مطربان عشق کردم اتماع  
 باز در باغ وجود خویشتم که هم نظر  
 چون نظر کردم ندیم همیکس را به شیار  
 چون خودم که او در دست از رخ خار  
 از می حق بد که منصور از تخیل راز

این غزل شیخ سعدی شیرازی

باغ مستی نیست گنجان با خاک است  
 عشق مستی ز شمس تریز است

دیدم جان کشتا صانع جهان با بین  
 بگر آفرین با بینی در بهای عشق او

دیدم جان کشتا صانع جهان با بین  
 بگر آفرین با بینی در بهای عشق او

دیدم جان کشتا صانع جهان با بین  
 بگر آفرین با بینی در بهای عشق او

سالکان راه را در انتظار صیقل او  
 چشم و مشوه بازگردد بر چرخ مینائی نگر  
 از غوغای خود برون آبی بی بوی راه او  
 برده علاج را در کام جانش ریختند  
 این جواب آن نخل گشته گشت رخ ز گفتم  
 جسم و جان مانده از باوه اسرار است  
 ببلبلان خوش نما بینی بسی اندرین  
 بینش کن گرتو بهیاری بیستی  
 جمع بهیدای عزیزان آنکه تو خورشید است  
 ای حبه کام دل بد جهان آب گل  
 میخیزد با وصل من از مکان مکان او  
 هر که روی شمس بدین تیزی بی  
 جمع ستارگان بخوابان با تو مار کار است  
 تو محمد من ابو بکر از خلایق با مس  
 منکر از اگر چه شتر خارا کار است قوت  
 خود ایم از جنایت نوش ما از خیش است  
 بینش شو چون سیم سو آن را تم  
 چون امی از لبش خیره کشاید صفای  
 نفس خصل جان دل از صحبت این شمع  
 هر کی بسته در آن تو سگاف اندرین  
 عاشقان قوت شورش بدست من  
 شیر جان آن بر آن چون سوزگ زاده آن  
 روز شوب چنان جنونی کشاید سلسله  
 شمس تیزی جو کشاید در جان شکر  
 شمس تیزی تو شمس گردون زلف

جسمت فصل شمس روح با اسرار است  
 ماهک شمس است ابر با امکارت  
 شیخ شمس زدمت زاده ز خاک است  
 خردمست جگه شمس شیخ مستی است

در جهان در کمال در جلال قدر او  
 در نماز در نیاز و در شیب در فراد  
 بر روی شرا شوق چون شیده شد  
 سعدیابی می نیار از شر شوق او

رمل مثنوی مقصور

دل قاده شست لایق بر دلدار است  
 کجک خوش رفتار بینی بر سر کس است

ابرستی میکند اندر زمان نوبها  
 این خلایق آنکه بینی هر کی در جگر

ایضا

هر روزی که بخشد باند از صفا است  
 سید سوی آن کاندان جرات است  
 گردم لزان جیس چون شکیب است  
 همچو چین لعل در پیش در تاب است

روی گلشن را ز بنید راهستان گم کند  
 آسمان دل بر ما با شبار روز کن  
 مال بلباش بی بوم بکام دل مدام  
 شمس تیزی همه در یکا فضل در دست

رمل مثنوی مقصور

ز آنکه مار با تو یار کار با در خار است  
 شقایق اوت از افرا چون گلزار است  
 با گل رخسار تو مار با جان با ناز است

خود ایم از جنایت نوش ما از خیش است  
 بز صد نوش است گزشتیم آنیم زمان پیش  
 از چه منکر قلب با کاه تو فرود بقدر

رمل مثنوی مقصور

چون مینی بی حبت انور در بین جفا  
 علامت عبادت ماطلات ناشعات  
 هر کی شکرستان هر کی کان نبات  
 که جودی عا جز آید پیش ایشان در نبات  
 با جو عینی فارغ آئی از نین ز نبات  
 ای هر روزت چه عید شربت قدر با  
 از طرف جنبش آید هم میوم هم روزت  
 بی تو می بد کس و با تو می یا بد نبات

حوریان مینج میان من بر این بنق  
 هر کی با از نماز دهر کی عاشق نواز  
 چون که زنجیر خودشان بر دینق پیش  
 گل زخم زین شیا کش فنا اندر دست  
 جان کمنه می فشان جان تازه می ستان  
 جان مار ایشها عشقت اما آنکه او  
 ز جوشش کون گم گوید از این فعال شب  
 خوشش که هم جویم به از خود نامتی

خلق است نعمت شوش با امکارت  
 فصل شمس است پختن خسته و بیدار است  
 طویرت نورست و کوه بانوار است  
 سکن و ماه است و فرشت است و بار است  
 سا با نا اشتران بن هر سبب طهارت  
 باغ مستی باغ مستی نعمت خاک است  
 از برای یکدیگر آقا و اندر کار است  
 در تو مستی میکنی رو بر سر باز است  
 هر که او گردان بالانش چه چون لایق است  
 تا گوید شبی کجاست شب مشاب است  
 انتقام بعد ازین باشکوه عتاب است  
 لیک جان تشنه زان یا می شیر است  
 تا عیان گیم کاندل نهان سر است  
 ز شمی رنگ عالم جان با عار است  
 هیچ از آن گلشن گم که چه در خاک است  
 چونکه صفا فلان لعل از خدا معیار است  
 کز زلف رو خویست در دل من با است  
 مسلمات نومنا تاننا تاننا تاننا  
 هر کی شمع طراز هر کی صبح نجات  
 فصل کین شات جان جان و نوات  
 ان فی قلبی حیاتی ان فی عیشی موات  
 در قهری می خورم می ستان ایشان کات  
 تره زار دل ز بنید او فتره تره  
 چند گوی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات  
 پیش او میم گویم آفتابنی ایقات

در جویان

چون

این است بهر باشد فرزند نیست  
 این است بسته با در جگر آتش بود  
 ز زمین از شکم عبیر شود تا آسمان  
 همه خوابم که از جگر از انزایش است  
 دره بحر محیط کز محیط برتر است  
 موت از نقصان پذیر نیست نهی الکی  
 شمس تریزی قدوت خانه قبایل  
 امقامی ب تو پیشه و در دوزخ و آفتاب  
 طلاق آن بدادی جوهری صفت زده  
 بر حد زین شندت آن صفات بهفت  
 این خورش کین توانی تو خنیکلی کار تو  
 ماک آن شو که آن بگاش بود  
 افتش آن خری یک من خندین جوهر  
 چشم مست یا گویان نه زبان ششم  
 ذره ذره عاشقان را سپید مشوقش  
 بر پاشان گنجا و سوی بالا بخوا  
 شمس تریزی خورشیدی گویم تو  
 خدمت میدستی را قدر قیمت نیست  
 دوستی در اندرون و خاتمی به نیست  
 بست و بلا چند تا زوار تکلف در هوا  
 روشن در ستاب یدم جلالی دور است  
 ماه داده آسمان را جود از ان جرم  
 حورده صورتان غری از دستهای است  
 صفویان جمع نیست در مقام خجوری  
 شمس تریزی شد از جرمه مست ناز

رمل شمس مقصور

در میان درانی آب بنی سویت  
 چون نباشد آبی راه بنی سویت

رمل شمس مقصور

سنگ گوهر بود در از فضل انجمن  
 عاشق اندر ذوق باشد گرچه پلا پیش

رمل شمس مقصور

همچو خاقانای روز بخیر اند آن صفات  
 مسلمات مونسات قانات تا مات  
 در تو آینه زیندیشان چون چون بهت  
 زانکه پیدا شد بهشت عدل انضامات

رمل شمس مقصور

گفت آری تو چه باکم کردان با گریست  
 در دو عالم می گنجد آنچه در شرم نیست  
 می پر و پیلو که قوت عقد کابین کرد  
 بشنواز بالا ز قوت زیر بالا گفتند  
 دری تا شازفته بودم چه بخواهی دل  
 روز و شب شود در عالم تا بر زیم بهرست  
 از درون پویند کردن و کاش کینست  
 من اگر پیدا گویم در صفت پیدا آن  
 شمس تریزی در روز مصافح هر چه خبر

رمل شمس مقصور

بسی خدمت بهر محبت در جهان به نیست  
 چند خود را بست در آن کسی کو نیست

رمل شمس مقصور

ماه است مهرش سایه است و نور است  
 غرضش شورش است خدیت محبت  
 نه تو نیست شعله است شبلی نه صورت  
 بوی زمان چون سید و به مانع بوستان  
 این جانم بهم شبانه از شراب بهم جوش  
 ز اهل و جمع مایه گشته ساقی جیل

رمل شمس مقصور

گرچه بهر بنی نشینی چون جنبی نیست  
 چون نباشد از ان نعمت سخن و سنی نیست  
 گر ز باران یار و در میگزنی سویت  
 دلبری جوهرم که از جگر از آسایش  
 باغ باغالی مدارد گرچه بی آرم نیست  
 گرچه اندر قلوب در خانه آلا نیست  
 سخن از فروش است با ما آرم نیست  
 وان که از رمل و شکر شیرین از آرم نیست  
 صبر و اناناز مات شکر تو مانع نیست  
 بسطت رفته کرده بر من این بهت  
 دستگیری زور محشر با شمع المذنبات  
 نیم نانی در دستم جانم در غمت  
 آن گنجد در نظر چه جای پیدا کرد نیست  
 آنچه در جهان این گنجد از دید نیست  
 آنچه آفتاب نیست و سر و آفتاب نیست  
 ذوق آن اندر دست و طوق آن گو نیست  
 بر نشانم در بر سیراک بر تن شوست  
 خدمت اندر دست و دست و دست نیست  
 عشق گویند غم خویشی غم خود نیست  
 مانگهان بنیاست خود را که اگر نیست  
 طفل مست بهرست مطرب بلبل نیست  
 زهره مست آب است شام مست کور نیست  
 حاجت محبت است مقصود غم نیست  
 غرض مست سدره شمس مست صورت  
 لاجرم است از گفتار خود و صد نیست



دوش ز قوت جگر هم بگویم که کار است  
 سوزن اقلع و لیسریج باغفته است  
 اوقتا در میان مشیه با شیر لینگ  
 در تحویقات تا نام جهان شرق و غرب  
 عالم ترنج خطیب صوفی خلوت نشین  
 مرصع ای باد عشق جلال لایزال  
 شمع و شیر لک در سپاهی و وزیر  
 گویند در دوا و شیر و در آن بدو حال  
 خوش و ناگوشی تا شقایق مینی رود

ببلان از رویه در بخش کبکیت  
 لاله زار شیدا ترنگس لونه خوار است  
 بزرگ و آه و گور و گورن از یکیت  
 کوه صحرای بیابان در و دیوار است  
 منقش قاضی حافظ زاهد و ابرار است  
 گشته از بویت بختی بخت پنج و چار است  
 صوفی زرد و حریف زاهد و خوار است  
 زانکه می بینم معین طفل در گوار است

کلبان اشاخ و برگ و گل و مرغ است  
 سر سبز است و سینه و طوبی از زقار است  
 قری از شمشاد و لاله کبک در کسار است  
 لوح کرسی قلم هم هر و در سیار است  
 شاق و شوق و مجنون عاقل و بهیاری است  
 خوابت و غماست جمله غماست  
 نامه بینی عاشقان عوصه بازگشت  
 زانکه هستیم و عالم جلگی در کسار است  
 ساربان شتران مین هر سیر طکار است

رمل مثنوی مقصور

عالمی بدم عیان حضرت دیدار است  
 لامکان غنچ کلان چون گردش بر کسار است  
 صوفیان خرقه پوش از راه تم نپدار است  
 از نوای نغمه های شوق موسیقار است

هر ماهه چرخ و خورشید آتش خاک و باد  
 سنبلیله گل با سینه آینه ز نور و عید  
 کبر و ترسا و بیرون و طبع بر زبان درید  
 گشته اندر شهر شیر خرم و درین نیامد

سان ماهه ز روشد با کعبه در و است  
 بانخرازم با بهار و گنبد و وار است  
 با چلیپا و بت و ناقوس باز کار است  
 سعدی فردوسی خاقانی و عطار است  
 زانکه هست و دوست هم پر با کسار است

رمل مثنوی مقصور

نزدما افتاد خیران شش زبان ابر است  
 تا شمع م در بند او آن بار همان ابر است  
 آن چو فردوسی بنخ دوش از فراسان ابر است  
 آن چو خاقانی آینه است تا جان اول نیا کند

با چشم گریان است تا چشم ما گریان کند  
 آن لعل خندان است تا قدما چو گمان کند  
 آن چو خاقانی آینه است تا جان اول نیا کند  
 از سوی تریز و غماش شمشاد و آن ابر است

تا چشم ما گریان کند با چشم گریان ابر است  
 تا قدما چو گمان کند آن لعل خندان ابر است  
 تا جان اول نیا کند آن چو خاقانی ابر است  
 از سوی تریز و غماش شمشاد و آن ابر است

رمل مثنوی مقصور

کین ملک بی بزرگ ناکسا در بار است  
 پیش این سلطان این جمله جز نبار است  
 زانکه بار از غدا پر دای این افوار است  
 زانکه این میدان با جلا نکه مکانیت  
 زانکه ما اشتهای جنت ابر است

گر تو نازی میکنی مینی که من خند ابر است  
 زنده دنیا بخت گوید آید مین منار است  
 گر تو سحر بدستی بر دبا سراسر است  
 صوفیان عشق را خود خاقانهای گیر است  
 هر که او نبود در پیشش تریز بیجان است

نزد این سلطان این جمله جز نبار است  
 زانکه بار از غدا پر دای این افوار است  
 زانکه این میدان با جلا نکه مکانیت  
 زانکه ما اشتهای جنت ابر است

رمل مثنوی مقصور

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت  
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود گرفت

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت  
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود گرفت

عشق بر پلایان ندید باز کار از بر گرفت  
 مست گشتم با دیگر چه گشتم ز خود گرفت

از برای همت پهلوان یقین شد بر دم  
 بنویسم بیایا بر کشید آن غمگین  
 از ره روزگار و آفتاب و لوتش  
 قدره عشق خدا تر شد گمان کار نیست  
 عشق بجز در آید اولیا انوار  
 نور خدا را آید چون بیاور چون  
 قوم زندانیم ما اندر خرابات فنا  
 زندان باشد ز دمی بلوغ در جهان  
 مست پند از بند جبهه است یاری بجای  
 زده اندوه او از جمله عالم خوشتر  
 کافر شایسته است شادمانی از اندوه او  
 کس جزوی ندارد از همه آگهی  
 این عجب بجز است پنهان یک خدای  
 گریه آن صورت در آینه بینی عمر  
 گرشال و گریه باید بکس که انگیز  
 ذرات او را خرد خفا و جانی نیست  
 آنچه عالم نام دارد آنچه آدم خوشتر  
 هر چه پای در جهان کس نباشد کس  
 چون از باد عشق در یابی جوید بجز  
 بر فلک چون شمس از روشن فلک با کون  
 روی او نیست عین خود نوی او  
 چون گم کرد هر دیوانه زان سخن زلف  
 سوی آن دنیا خونین تیر او بی سکون  
 یکزان خاموش باش تا بپای مردود  
 سادمان سخن از این سر بر کف است

شمس او پرده برد و ما در برگرفت  
 این نبات سست منم که در نام گرفت  
 همه که به هم پیش آن بت خود هر زمان  
 از برای یاد او میماند که نه داشتند

رمل مثنوی مقصور

جلا خاستند آنجا میان با بستی  
 در چنان بحر طاقنت جز چندین نوریست  
 نور حق چون نماید را آنا نیست  
 بس که ما در دو عالم جز خیز و کدورت  
 هر طرت گلزار نبی کاند از یک خار  
 ای خاک جانی که او هستی پندار نیست  
 هر خداوند خدا ما غیر که کند و دود  
 رو بجز نور آید آنکه که ذرات او  
 هیچ نوع از ما بخوار و تفسیر او بد  
 باوه بر باد است هر دم از لطف ساقی جان  
 در شب سستی عالم مجلس پر شربت است  
 ای که پندار نیست بجای آنکه بر پیش

رمل مثنوی مقصور

آنکه او فاضل بود بی صلی نام مرست  
 هر چه در هم تو آید آن بود مضموم تو  
 صوتی کان در صد آن ننداز کس است  
 صورت چون است با چیزی بی چیزی هم  
 تا دم شمس تریزی بکلی غرق شد

رمل مثنوی مقصور

بر سر رویای هستی جز جانی نیست  
 آن که خجسته جان غیر از کتابی نیست  
 غیر موج بکیران در آجایی نیست  
 صد هزاران بر تو نورایابی هر طرف  
 صد هزاران جام گو تا گون در ساقی با  
 چون خطابی میکنی با کوه میکنی سخن

رمل مثنوی مقصور

هر دی صد عید در هم چونکه آمد در دست  
 که مراد از بند شکوه بنزاید است بویست  
 اندول جان مانده شبان است بویست  
 قدا و سر و خندان محل او چون از غول  
 جان بیرون هر دی در ساقی کار است  
 جان تن بر او خون ل نور در سقا

رمل مثنوی مقصور

میراث خودیست ای کس خیار است  
 باغبان در نظر با براتی کشت و شاد

خوب و زیاده دارد و طاعت دیگر گرفت  
 پای و در این کشید استین بر گرفت  
 هر چه شمس از میان بود پیش گرفت  
 تا که در رویای صحت غیر جز نیست  
 غیر یاد و غیر خاک غیر آب و کاس است  
 از آنکه اند جان جز عشق در جوار است  
 جز که مستی شراب غنچه و آن یاری است  
 خلق اندر خود خجسته زنده بیدار است  
 چون این بند و گذشتی جز در میان است  
 هر که گویند است آنکس است تا کاست  
 و آنکه او فهمی کند و در آید صورت گرفت  
 چون بنده هم توانی از آن کالی است  
 گویه پرست آنرا هر آن که است  
 در صفت ره جزین جان کس است  
 گویا تیغ زبانم بر باران چون است  
 کائنات از مهر رویش غیر کانی نیست  
 چون نظر بالاکنی جز آفتابی نیست  
 گاه مستی در هر عیار شربی نیست  
 جز خطاب تو ترا زدی جوابی نیست  
 بر رخ او جز وجود آفتابی نیست  
 هر کس که در ارمان هر چه است  
 ز در عنایت لیکن هم چندین نیست  
 تا نامداران جز از سخنان است  
 چون پلانی گشته از غم شبان است  
 باغ مستغانی است غمزه خوار است

در سینه از این سخن تریز سالی در جوار است

آسمان چندی کردی گردش عنصر بین  
 باک یان نیزیم از آرزوی دبران  
 خلق عالم هر کسی است سزای گشته  
 میگذشتم بر کنار عرصه بازار است  
 آهو و گورو گوزن بر برگ شیره نخل  
 تا گلگونی در زمستان خاک رستی نماند  
 عند این چنین نیست قومی بر چنای  
 ساقیا با ده کی کن چند باشد عریده  
 رویهای زرد و بین با ده گلگون  
 نخل ساقی باشد خیا با فساد با دبا  
 شمس تری بدورت هم چو کسب است  
 ساقیا جامی بدو چون بشان مان  
 گرد هر دریانه که من سبک گنج عشق  
 هر که با گوی منی نیزند گو نم کن  
 به چو می بر بسا و تخت منی تکبیر کن  
 فتنها اندر سراق و در شمس  
 بسوی من بسته ام در دهن گلزار است  
 گفتم ای گل چون پدید آئی تو هر سال  
 گفتم ای گل منی زردی است هر است  
 گفتم ای گل بر در کوزه بندت چو کنی  
 گفتم ای گل بر بیت را کنند در شمشای  
 جسمم گشتم چنان از باوه انوار است  
 جبرئیل آمد براق آورد گشتا برین  
 در کشتادنی آسمانها را به پیشم آمدند  
 از سپهر چارمین روح افتاد پیش من

خاک است آید به بهت و ناست  
 باک است چنگ است از هر است

رمل مثنوی مقصور

ز اهدی دیدم روان خانه خمار است  
 باز و یوزو گرگ میشو و بیه گفتار  
 مدتی نهان شدست از دیده انیس است  
 ببل اندر گلستان کبک کس است  
 در شان اقرار است و شمنان از کار است  
 ز آنکه این گلگون در درونج و خمار است  
 هر دو نام هواری باشد چون در هوا است

حال صورت خیزدین حال منی خود پس  
 از اهل خلوت شین و صوفی بر پیزگار

کافران مستند با تهای چینی ناپدید  
 رو تو جباری را با کجای شوی تا بگری  
 بیخای این خندان می نهانی خورشید  
 گریز کوبی رسد از ز قمر تان من  
 باوه افروان بده تا بر کشاید این گره  
 باوه داری خدای بس کسک لطیف  
 شمس تری بگفت اسرار در دوان جهان

رمل مثنوی مقصور

در طای به کنندان که می دران ما  
 چون بدیم گنج عشق اندل میران ما  
 هر دو عالم همچو گوی از حرم چو کمان است  
 ز آنکه اندر عاشقی تا زان او دوران است

بر درینجا نمانا با عاشقان می میجویم  
 هر که با عشق آشنا شد بی سرمان است  
 بر بساط معرفت خوانی که با گشته بودیم  
 هر دو عالم پیش پای اهل منی قطره است

رمل مثنوی مقصور

غنچه دیدم منور بر سر هر خمار است  
 گفت آری شوم نهان بر خمار است  
 گفت آری که نشینم می با یار است  
 گفت خیزم ازیم از نا کامی اندر نار است  
 گفت از بویم با اندر بر سر و دستار است

گفتم ای شاه چوین شاد آمدی در مجلسم  
 گفتم ای گل پرده پر زنگون از خیم است  
 گفتم ای گل بر سر بازار شو از خرمی  
 گفتم ای گل خوزه منصفی که بردار است  
 شمس دین را که بر بنید دیده اهل حقین

رمل مثنوی مقصور

جام بر پوتند بهرت منتظر است  
 ایشو گویان ملک جلا در دیار است  
 ساع خورشید برکت از می انوار است

بر شستم بود بر چرخم براق همچو برق  
 ماه نو در اول منظر چنان دیدم که بود  
 گفت ای نور در عالم از جالت زده

روح است تحمل می هم مست است  
 خرقه با برتن در دیده بر سر بازار است  
 ای سپهر رخسار بنگر جمله ابر است  
 چندان سوزنات برک و دیگار است  
 زده زده خاک ما از عالم جبار است  
 رونگی دو صبر میکن تا شود بیدار است  
 بچنان ساقی مویز کسک رود و هو است  
 باوه تا در سر نقتدی و در دستار است  
 زان که خواهد بود شد رفته صد خمار است  
 عالمان قال است عارفان اسرار است  
 کافور و موس خوار بر زاهد و خمار است  
 آجی و است گوی می که در میان ما  
 بی سرمانش روح عاشقی سلمان است  
 عرشش درین لوح کسکی کشته بخوان است  
 هر که در در قطره از بحر بی پایان است  
 از در چشم جابو بر نقشه نشان است  
 گفت آری آمدم مسال همچون یار است  
 گفت در روز ازل شد جان من بدار است  
 گفت نیک می خواهم بر سر بازار است  
 گفت اینم خوشتر آمد کامم بر دار است  
 چون گل بلبل کند نقشش بر دیوار است  
 آفتاب با تمام بر در و دیوار است  
 دیدم آنجا قطب با کوب سیار است  
 ماهی یونس درون کوزه خونخوار است  
 لطف کن گنزد من کلیم مرا گذار است

گفتم ای چو تو هزاران خار جام شوق  
 به طغیانت با نذر این سحر زور آمد پیش  
 بر لب دریا من افکندم کشتی ندیم در  
 دست من گرفت جید اندران کشتی  
 از مقام قباب تو سینه بادانی کشید  
 گفتم اکنون باز میدار می بینم که  
 عارفان راه سرخوش میزدند به سبک  
 موسی عیسی می یوسف بیفتوب هم  
 جان باز و سرفراک کن چو پهل شو  
 از خوان دور و دیوانی که در هم باین  
 نغمه محو در باب و ناله زار عجب  
 روضه رضوان طوبی کوش و کارین  
 قلب قطبان پر پر این شیخ تقان بوی  
 مال ملک ننگ نام جسم و جان در بتم  
 خاک و باو آتش میزد نام در دنیا  
 انور می غصه می عبودی و عسکری  
 عشق اندر علم فضل و قدر و آوارق  
 بیخ عشق اندر اول و ثان عشق اندر  
 تا نوشتاتی بدان کاشن تیلون پیش  
 در می ترسند غرق اول تنبیه است  
 روح بنشیند نمی اود می عقل جان هرفت  
 معشوقش که کفر با این سخن حد گذشت  
 عاشقان را که چه در باطن جان و دیگر  
 سینه بار و نشان بر غیب و اندک  
 یک مینماید این طغیان در زمین جان

کی شود مخمور خیزد ز خانه خمار است  
 عقل گفت بگذرد این خجالتی بر باریت  
 احمد مرسل بحال و حیدر کر است  
 بگذرد اینم از آن دریای گوهر است  
 گفتم آنجا راز را با ساقی ابر است  
 یا همی گوئی برو در عرصه بازار است

دست او بگر فتم و با خود بیابا بروش  
 یار است بر سر پیش او بکم  
 اوم و فوج غلیل از باد و وحدت غلام  
 ز بیاد او دنیا نظاره گوید در زمین  
 با دره از دید خدا نوشیم و پوریش  
 گفتی فی فی سادان تو ای شمس است

برگه شتم از سواد عرصه غمناک است  
 بوی این سحر کند صد زاهد و شایر است  
 عیسی موسی و موسی ز موسی قیامت  
 تادم خوش ترش خزان عشق است  
 استیلا نشان گزتم و من کد است  
 رودار اشتران گریه و کیش قطره است  
 عاشقان غمخیز تا نذر ز پند دید است

رمل مثنوی مقصود

سید و شیر و شیر حیدر کر است  
 یا چو ابراهیم باش اندر میان دست  
 بنعل و نسیرین سوسن گس خوار است  
 بر بطل و چنگ و چغانه مطرب خوار است  
 جوهر پار شهید شیرین می ترس گفتار  
 بیل حضرت احمد جام است در حکمت  
 میوم سر با برهنه خوش فکند رو است  
 کوزه صحرا در دشت و موج دریا با است  
 خواجه فردوسی سانی سعدی عطارد است

سالکان شیوا و مومنان یک مین  
 باغ در باغ و بوستان گلستان و دستان  
 اندر زلف خفته قمری و تیغ و تدر و  
 در خوابات آلودگی که بنده شام عشق  
 بایزید و سید احمد شمس تبریزی و جلال  
 پیرا مود و شتی سرور مردان راه  
 شیخ مصلح ماه و نجم و نورشین فکند  
 قیصر خاقان و سنج و خضر افرا سیاه  
 باقی موی گفت گوئی حبت جوئی نکر است

صدویان کمال نذر شبانه انوار است  
 با زلف و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ است  
 خوش می ناله هر یک بر لب شجر است  
 نغمه منظر طاق ایوان و رود و کوی است  
 بلی معون و نور از سر و دست  
 شیر غریب گشته است از جام مالا است  
 شمش و شمش نهبت خمر گشته چون بکا  
 رستم و رستم و رستم سهراب و پیکار است  
 ز قمر و دیوان ملا شاعر و اشعار است  
 هر چه گفت و گوئی خلق آن عشق است  
 کسین حلالیت با حق اعتقاد این خلاق است  
 چون که نغمه محو شد باقی جز استغراق است  
 خسته گمان ازین که تو در جهان با است  
 در بگوئی آن جان بجز اغراق است  
 زانکه بود تو سر سر بر سر سلطان است  
 عشق آن لدا را را زوق عانی دیگر است  
 زانکه در اسرار او را تبه جانی دیگر است  
 یکاست حق و حقیقت نودان دیگر است

رمل مثنوی مقصود

این شجر را که به بر عشق شری سابق است  
 تا نباشد شوق از دوی سچک پیشانی است  
 مرده نبود که او باصل مع و ذبحاق است  
 شمس تیزی مرا جز با تو استحقاق است  
 سمع فتم مستمع را فتم استحقاق است

عقل را مژد و کریم و هوار را مژد و کریم  
 مردجوی را یا بر تنه خون در جاست  
 شری گریه بی از لعل جان نیست کین  
 مرغش کریم چو متعان و موی گفتم و قضا  
 شمس تیزی توئی در یاد و موی گفتم و قضا

عقل را مژد و کریم و هوار را مژد و کریم  
 مردجوی را یا بر تنه خون در جاست  
 شری گریه بی از لعل جان نیست کین  
 مرغش کریم چو متعان و موی گفتم و قضا  
 شمس تیزی توئی در یاد و موی گفتم و قضا

رمل مثنوی مقصود

عشق آن لدا را را عیش و شکر است  
 تا بدانی کان هم را آسانی دیگر است

بسن بان یکست تا نذر زوق شکر گش  
 عقل عشق و معرفت آن بان نام من

بسن بان یکست تا نذر زوق شکر گش  
 یکاست حق و حقیقت نودان دیگر است

عشق آن لدا را را عیش و شکر است

شعبان وقت از پاسبان این سزید  
 و در آن اوستی باطل مابز شد  
 کوهی اندر نپیدانی یتم دانی که چیت  
 پار سپر کینه دیدم سال عمرش بید  
 بی شکم بسیار خوری یتم این روز تر  
 مرده بوسیده دیدم تنوانگشته خود  
 زندگ بر یک میان دیدم کمر که بدو  
 بادشاهی را بخواری نوبت دندان مطیع  
 حاجی دیدم بر راه کعبه چندین ساله  
 ای حبیب سنج کوه قان را بی انتظا  
 سید تاریخ و انار از شاخ آتش ستر  
 باغی اندر فندی دیدم میان بگوز  
 بی تناسر زبانی گوش کرم غیب را  
 گشت جان از رفان از باد زوار است  
 عرش فرخ لوح کرسی آسمان بایش  
 آفتاب در مشرق جلد سپاهگان  
 یک مان در آفرینش چشم نبش باگرن  
 قری تینو دواج و تدر و وفاخت  
 طلیان نوی از فیض تو گو یا شد  
 گریبانار حقیقت بگذری یکبار است  
 از میان چاد شمن می چون صورت  
 چون بگفت الحمد قد خالق پروردگار  
 هر چه صورت و موجودات فرودس  
 از بیا داولیا و اتقیا در راه دین  
 نوح کا ندر موج طوفان در در کشتی

لیک با نهاد از ان سر پاسبانی بگریست  
 وی شالی کردی را دستانی دیگر

رمل شمس مقصود

این زمانش نوجوانی یتم دانی که  
 تی سرخنی دانی یا تم دانی که چیت  
 هر دم از وی تازه جانی یتم دانی که  
 کتر از مویش میانی یا تم دانی که چیت  
 چاشنی خوری شبانی یتم دانی که چیت  
 زاورش نیم نانی یا تم دانی که چیت  
 در نورش آشیانی یا تم دانی که چیت  
 بر کله بوستانی یا تم دانی که چیت  
 بر ستاره آسانی یا تم دانی که چیت  
 صد کلام از بی زبانی یا تم دانی که چیت

رمل شمس مقصود

دشمن و مور و مار و دیو و یار است  
 از شراب شمس بن هم لیل هم ناکار  
 بلبلان بین سر شاخ آن گلزار است  
 جلا از شوق حکیم عالم غفارت

رمل شمس مقصود

بگردد آتاپ بینی بر سر بازار است  
 کرد پیداخته میان درین بیکار  
 عقل میان اول را بر تر کر است  
 روزه خنده سقوبی و نهار است  
 جلا از حکم قضا و حکمت داد است  
 عالی دید او ز حیرت سر بر شیار است

این زبا نهاد بر گشاده بر بود  
 شمس تیزی چو شمع شمع پادشاه

رمل شمس مقصود

شمنه که شکیب کج ز دانی اسپر  
 یا تم دانی است پاشنوی مثال عنکبوت  
 آنکه از او در بی حد سال آمد و رود  
 آفتابی از درون گلنه تا بنده شد  
 ساربان شتر کش کسفت چشم سوز  
 نقد گنج و در چو دانه معلق خیز  
 گم شده رخت و قماش مع ریاق س  
 صد تو امان از روز قوت باز و عجب  
 عقل با ذرات گشته مغزش و فرش را  
 شمس تیزی توئی و نامی سرفراست

رمل شمس مقصود

صوفی ز زرقیه مرشد و اهل ارشاد  
 هر چه آمد و بود از فیض ملام الفیض  
 بیچکس از سر اسرار ابد آگه نه شد  
 شمس تیزی تو عالم را ز نور صفا

رمل شمس مقصود

خاک با آرد بگوشش شمس یکدیگر اند  
 دست قدرت بود که بر خضر قرار  
 چون خدا آمد در حضرت کاندیر جنب خاک  
 آدم عود رستی از هوای داد  
 جبرئیل جلا کرد بیان از شوق حق  
 اندان وادی محشر یکدیگر محرم را

لب و سبید کوه زبانی دیگر است  
 را که اندر عین دل او را میانی دیگر است  
 بحر اندر سر نه اتی یا تم دانی که چیت  
 حلقه اندر سیانی یا تم دانی که چیت  
 بانس از نون جانی یا تم دانی که چیت  
 مرت عرش زبانی یا تم دانی که چیت  
 اشتری بر نادر دانی یا تم دانی که چیت  
 رگه کار دانی یا تم دانی که چیت  
 حسن شهری در مکانی یا تم دانی که چیت  
 در جوانی بر مکانی یا تم دانی که چیت  
 زبردست تا توانی یا تم دانی که چیت  
 در دانی استخوانی یا تم دانی که چیت  
 سر تو از دل نهانی یا تم دانی که چیت  
 روح پاکان از شراب عالم الا سرت  
 پادشاه و پاسبان نخته و بیدار است  
 خلق عالم جلگی از باد و جبار است  
 عاشقان می خورند عاقبت از بندار است  
 ذره ذره از محیط لطف آن آمار است  
 خانان در دست تجری تنها الامتار است  
 از صداوت در پی هم بی زبان چرک است  
 تا از ان یک چه میشد و زمان بیدار است  
 شد ما خفا عالمی دید از می جبار است  
 نگه اندام آورده آن بت مرشار است  
 آه انداز حکم سجان از می اسرار است  
 دیدان قدرت آن کجاکم غفارت است

<p>بیرئیل آمد پیش خواجه کون جهان      برنفتش بر براق آن شپو املی نیاید      بیرئیل و جمله کوهی ستاده منتظر      از خدا شنید بی کام زبان در حق      چون شنیدش مرتضی گفت چه شد      جمله مردان ز نور قربت غرق و علا      که رسید آن شاه جان این گنج شایان      که خرابات ازل از آن پیش گشت      ساکنان آب گل که عشق با او جرم اند      گریه آتش نیز آتش زخی جان      گریه تقصیر است از جان در گشتن روز      سطر با این پرده در گمان ریاست آمد      که لباس مهر پوشد چون شراب شمش      می فریبت خود را و تبسم میکند      گفتش گریه بر تو سی به گویان      عشق چون بین که جان چون گشت      شمس تریزی چو آمد در در که گفتم گریه      چون صلاح الدین بوجد نرید نرید      نقشند جان جانان جانب اول است</p>	<p>یک براق تیز و در جنبش زفتار است      جلا از انوار است و سید از دیدار است      که از حضرت باز گردید سالار است      در سه کوبت سی هزار از گشته چار است      زنگدایشانند قائم باطل بیدار است      گشته چون نه صورت عاشق بر سر درار است</p>	<p>تا در از نور آفریده مرکب نامش تریا      اندران دریای حیرت صیرج انبیا      باز گردید و بیاید با هزاران فتح نود      سی هزارش از سخن گفتن با کس کس      بایزید و شبلی و سحر و کرمی و جنید      شمس تریزی چه شد گو تو بوقی خدا</p>	<p>تا بران مرکب نشیند او خوار است      برگذشت از نه سپهر گنبد و کس است      باطل پر علم سحان آن شه بیدار است      جزوی با که هست آن حیدر که است      بشروا بر ابراهیم و ادم هم آمده در کس است      با چنین قومی بخت باشد او هموار است      گریه لطف او بود پس عشق را بقیار است</p>
<p>رمل شمس مقصود</p>			
<p>پس هزاران صورت جان محمود را با دوست      پس درون گنبدن غلغل من فریاد است      پس مانع عاشقان آتش و چراغ است      لطف نقد او لیر و حده میعاد است</p>	<p>جان با با عشق او گریه بیکار است اند      گریه بر تو ای آن خسار و اوجن را      گریه آتش رنگ گشتی جانان در لاسان      گریه شمس الم و تریزی قباد جانان است</p>	<p>جان با با عشق او گریه بیکار است اند      گریه بر تو ای آن خسار و اوجن را      گریه آتش رنگ گشتی جانان در لاسان      گریه شمس الم و تریزی قباد جانان است</p>	<p>جان با با عشق او گریه بیکار است اند      گریه بر تو ای آن خسار و اوجن را      گریه آتش رنگ گشتی جانان در لاسان      گریه شمس الم و تریزی قباد جانان است</p>
<p>رمل شمس مقصود</p>			
<p>کو بدین شوبه بر با بار است آمد      کین سلیم القلب را بین که کجا است آمد      به چهار از گور خود کان و تقاضا است      روی ساقی برین پندارن تقاضا است      گفت شمس شو که جام از عطاش است      شکر گفتم کان فیتق ما صفات است آمد</p>	<p>آب را اگر بریزد و رسبور آب شکند      آن کسی را میفری که ز کینه کرد      گفت تو خود می نمیری کی بیز جان      یا عشق است و کبرین جهان یاری کرد      اینقدر گفتم شمس کردم که باقی از این      شمس تریزی صلاح اهل عالم است آمد</p>	<p>آب را اگر بریزد و رسبور آب شکند      آن کسی را میفری که ز کینه کرد      گفت تو خود می نمیری کی بیز جان      یا عشق است و کبرین جهان یاری کرد      اینقدر گفتم شمس کردم که باقی از این      شمس تریزی صلاح اهل عالم است آمد</p>	<p>ای با دردم فزون کین هم است آمد      آب آتش خویش خاک سوخت آمد      باقی آمد با خدا آن که زنده است آمد      از ازل این شق بی ما و شما است      شمس تریزی بگوید که صفات است      آنکه خاک پایش آید بی ریاست است      عاقلان از زبان شقایق در دست</p>
<p>رمل شمس مقصود</p>			
<p>باقیات صحاحات که در دل صحت است      سینه چون نبود باشد در سینه است      با هم کان از ابر گردید از آتش تاب است      که چه عالم نیاید نیست عالم عادت است      چون نیش است بهت بنوان تر است      مردمانا بگوید بین که مرد فاعل است</p>	<p>دل شمال ز زبان آرزوان چون بین      دل شمال ابر آمد سینه با چون باهما      هر که روی در کس گل آب شمش است      پاشتا که نفس خود را اگر چه تاریکی بود      از لونی عشق سوز از عواطف است      هر که از لونی عشق شامی شنیدش را اگر</p>	<p>دل شمال ز زبان آرزوان چون بین      دل شمال ابر آمد سینه با چون باهما      هر که روی در کس گل آب شمش است      پاشتا که نفس خود را اگر چه تاریکی بود      از لونی عشق سوز از عواطف است      هر که از لونی عشق شامی شنیدش را اگر</p>	<p>از زمین آسمانها منتر است شکست      این بان چو دران باران از انبار است      بر که گیس را بچیند دست بند و فاعل است      دل در راه دوق اند کین که منتر است      کین هزار عمر صحت صید جاو است      ز که مقبل بود در عالم نشین است</p>

هر چه بر تو نه خوش آید آن نه بر گیران  
 گرد متنگ گرد اگر کم میسر بودی شد  
 نر ز نفس خود بنموانی شدن کمال  
 هر چه بینی لغه از آفتاب روی آفتاب  
 آنکه از چشم غموش لبلی بصدت آن  
 هر چه دیدم زان تجلی کرده روی مرا  
 طالبان که در حرم یابند مار که بدید  
 هر چه ز عشق و عشقش توین ز کبریا  
 هر که ز عشق بند چشم او گردین بود  
 مرد را عشق را با آدم و عالم چکا  
 دوست سجود یک ناکه بی مینا او  
 آنکه بی باوه کند جان مرز است کجا  
 آنکه سوگند خوم جز بسرا ز خوم  
 جانیست و گرجایی نرا در چوب  
 پرده روشن دل است و خیالات بود  
 شمس من خاص یافت نمایی ز تو  
 خوابه دریا که جان تن انسان او  
 گر تو خواهی که قدم بر سر ابلیس نهی  
 زانغ و شیر اگر از بی ادبی در خواب  
 در ره حضرت بچون باب بایدت  
 دوش آدر برین آنکه شب افروزت  
 آنکه سر سبزی گشت گهر بخش فلک  
 شمع جانرا گردان گمن تن چینی  
 گویند آینه جان همه در سایه دوست  
 نیر و گشت صفتها هر کجا چو

زانکه این سخن طبیعت جفا کار است  
 خود مذاق می ماند آنکه در وفاست

هر که روش از پهلوی پنهان است  
 مکتها را یاد میگردد جواب هر سوال

رمل مثنوی مقصور

هر که با بی بسته آن طره گیسوی است  
 می رباید ز جنبون غمزه جاگود است  
 هر که روزی گذر کردم بدیم گوی او  
 بر کجا کاریم ره محراب ما ابروی او

هر که شریعت در باغ جهان آفریدم  
 آفتاب که هر دیان مشرق است  
 یکشد خاطر رنگ بوی گل بویان باغ  
 مقل شد با چشم ریت شمس شرقا

رمل مثنوی مقصور

ویدر حق میان عشق خبوتی نگریست  
 جان پاک عاشقان عالم آدم است  
 بارگاه ز نقش بیرون جیح چینیست  
 شمس قوی مغز تیز زبان عظیم

در گندهار لاهی از جام الا اشدت  
 در سو او هر که نقرت دار الملک است  
 شمس قوی مغز تیز زبان عظیم

مثنوی مجنون مقصور تقطیع فاعلاتن فعلاتن فعلاتن

وانکه سوگند من تو با هم شکست کجا  
 اینکه جان بطلید درین است کجا  
 وانکه در پرده چنین برده دل بست کجا

وانکه با نهاب سو نمره زانند از تو  
 نمره چشم نه است دران سو بوست  
 عقل تا است نشد چون جاپوست

مثنوی مجنون مقصور

خواه دریا که گیره زردان او است  
 انی ال از روی تبا تل شیطان او  
 نغمه دمای دم مزع سخوان او  
 شب مراح رسول است در بیان او

بی ادب ز اینو در ز خورد و دران او  
 بی ادب ز اینو در ز خورد و دران او  
 نور شد چشم غموش از نظر چشم جان

مثنوی مجنون مقصور

چاشنی بخش طهارت اگر بی دست  
 این گلس گزیند شمع ترا صد گلفست  
 میل تو بهر تصدیر در فضل نیست  
 کان بنهتا چو تبار صفت او نیست

در کف عقل نه شمع که نشان دریا  
 درین آب کلی کار طوطی انداز  
 زمین گذر کن صفت یاز شکر بخش گو  
 چشم گزیند ناز غمش کان در باغ

می خور از انفس روح او که لیسیت  
 تا بوقت امتحان گویند مردی قلیست  
 شمس تبریزی کنون از دل است کمال  
 هر چه چشم با بینی قاحت بجوی آفتاب  
 طره شکستین جوان حلقه از روی او  
 وانکه رنگ بوی گل بویان رنگ بوی او  
 منور از حسن ز بی رویان کسب بی او  
 هر چه خبر نور است اندین با کافریست  
 مست هر بار شوکان کیمایی که بریت  
 فقرترین راه روکان نیست پیوست  
 وانکه در جان دل شمعها آبی از ریت  
 وانکه میرون کند از جان در دست کجا  
 وانکه ما غمش از جای بر دست کجا  
 وانکه در دین غمزه پشته از دست کجا  
 وانکه اوست شد از چون جاپوست کجا  
 وانکه بر خاست ازین پرده نیست کجا  
 با ادب باش که اندر خود دران او  
 بسموات بقا ره پریان او است  
 مردم و چمنش مونس ایشان او  
 ایضا و نور این شمع شبستان او  
 آمدن یابی اگر در جهان آمدت  
 تا درین که شفا خانه ممتحنست  
 گفت و گو جمله کلاهت تعیین است  
 که ز ذوق شکرش زوره بنده دست  
 پیش او نیست آن گل تر نیست

<p>روش عشق روشش بخش بود بی بار      همه دنیا چون کوه ترگردد آن سحر اند      هر که دیدست رخ شاه جهان درین      ذوق رویشش کجی زنده کند گشت</p>	<p>خوشی و دانش کند از خود من نیست      هر آنکه نبیست که او زنده کن هر نیست</p>	<p>در جهان نغمه بسی بویسی خواهد بود      بس که آن غریب برین گفت زبان سپیدی</p>	<p>فتنه با جلد زبان نغمه نغمه نیست      عشق را چند زبانهاست که سخن است</p>
<p>مثنوی مخمور</p>			
<p>هر که دیدست رخ شاه جهان درین      ذوق رویشش کجی زنده کند گشت      این بخت که تو کجی هر مندی و نیدی      آن کف بگر که بخش در بار الهیست      که در بسته کند منع ز بهت و بلا      ذوق شام و بی ز شد شادیش آمد      بس که از قصه خویش همه در زنده نشد      روز و شب در مت تو بی سربنی پاچه چو</p>	<p>گفت بس چو بگو گشتش از چند گشت      حرکت از غم سوداوی از چند گشت      روضه خوب تو از سود تو زنده گشت      چون که این سبب با آمد از بند گشت      طاعت خاتم او از گل خوشن گشت      کین طایقات خوش از غم خرد گشت</p>	<p>چون چنین است صنم نیده عشق را      تو چه پیش که چونی و چگونه گشت      خاشاک حرم و طبع در جگر و جاش گشت      هر که متحد حال جوان دل خویش بید      مرد او چون کجست او در چنین در تیر      شمس نیز چو نبود رخ خوب با</p>	<p>آهین هر چه کوی که وی از بند گشت      منزل عشق از آن حال که پرسند گشت      چون نسیم کوشش بدلی غرت گشت      بند هستی شکست او ز پیوند گشت      خاطر او ز وفا می زنده گشت      در عشق شاق همی آن زنده گشت      در شکر خانه تو مرغ شکر خاچه گشت</p>
<p>مثنوی مخمور</p>			
<p>بر سر غنچه بسته که جهان می خندد      بانگ سزای چه گویند غمگینان      بت پرستانه سرا پای فرو رفت بگل      که صد دارد در کان دستا هم نیست</p>	<p>سایه سر خوش و ناوره بالا چه گشت      از دم روح نغمه نادل سزای چه گشت      تو چه دانی که برین گبند مینا چه گشت</p>	<p>ز ناخ اگر عاشق سرگین فرزند گویش      گریه شب باز در خلق زانده نشد      چون تجلی بود از رحمت حق بوسی</p>	<p>بلبلان بچین با گل عناق چه گشت      در رخ شمس ضعی دیده بنیاد چه گشت      زان شکر زینقا سینه مینا چه گشت      که شمش بودن که گفت هوا سا چه گشت</p>
<p>مثنوی مخمور</p>			
<p>ساقیا این می زانگور که گشتی گشت      بنده این عشق خواجه و فانی گشت      صد شگوفه ز یکی جریه برین گشت      با ده ده که بدان با ده با ده گشت      من شستم ز طلب این دل بیجان گشت      هر که استاد و بکاری زبشت آخر گشت</p>	<p>که در جهان جریان خوار گشت      تا گویند که ساقی ز وفا گشت      تا چه شقت که اندر دل ما شست      محبتی نه پر از آن گل که خدای گشت</p>	<p>خون پیشین بکش و سر من غم بر بند      در ده آن با ده اول که مبارک گشت      بر در خانه دل این کجست سخن زن      تا به دست شویم و با ده سجد کنیم</p>	<p>که چو زهر است ز نشاط هر کجا گشت      گسل آن شسته اول که مبارک گشت      این که در این شود خانه دل بیجان گشت      پیش نقش که خدایش با دل بیجان گشت      همه زنده ز شستند و بی جان گشت</p>
<p>مثنوی مخمور</p>			
<p>تا سلیمان بجهان مهر مهریت نمود      هر که در خواب خیال لب خندان تو بود      هر که را بوی گلستان بهصال تو رسید      فتنه گفتند که در دور تو خواهد گشت      قامت آن سرور در آن جانب محراب گشت</p>	<p>کار آن ارد آن که طلب آن گشت      بر سر اوج هوا تخت سلیمان گشت      خواب رفت خیال لب خندان گشت      همچنین در قصر کنان تا بگلستان گشت</p>	<p>هر که او نعره تسبیح خواص تو شنید      هر که تشویش هزارت پیشان تو دید      ترشیا می تو صفرای روی آینه گشت      دیده تمام رخ شمس بحق تبریز دید</p>	<p>مانندش بسیار پرده سلیمان گشت      تا ابد از دل او فکر پریشان گشت      در علاج سر سودای ز دروان گشت      یک زبان این ل شوره دیده حیران گشت      همه دیدیم که چون قامت یار آمد گشت      یار آن صد نشین با زین گرم حیران گشت</p>
<p>مثنوی مخمور</p>			
<p>هر طرف از اهل نظر آمد که بر رخاست</p>	<p>آهین سخت تر ز خشک شمس در سنگ</p>		



نال و گریه از در نظر آرد چه عجب  
 آبیان چو تک طلک اشک کشید  
 مطرب لودگری عاشق شوریده خو  
 قف لبوی بگریخته شوش خون  
 بنگارین جان مباحی توانی دیدن  
 دیدن رویی هم میان سلک است  
 عشق گرفت تراب و نغارت خوش  
 من بری زاده ام در خوان نام که گما  
 چون غمت شکر کن شیرین است  
 بوسه داد و راه بر حیا رو غمت  
 هر چه را که بوسید نشاند از  
 یک نشان گرانست تن خیز چون  
 دل کتابیست که او جمع علم غم است  
 بجز کز غم عشقش خبری می بینی  
 ره بدین رفی کسی بود که او با ده  
 از ضیق تن اگر بر سر بام آردت  
 بگزار دیده شمس در رخ آن ماه بین  
 دل ما را طلب وصل تو از بهر فنا  
 ز عدم چون بوجد آید ز وجود شود  
 بر نفس بایدت از هستی خود نیست  
 چون بمذره صفت طالع است خورشید  
 عجب ای ساقی جان مطرب را چه شدت  
 از بهر نیکی بد خلق چو امی لنگد  
 شمر غلیتر کسی جان که شو زیز  
 شمس تیز که در تن شوق است

سردی میل از اراوت هر آب است  
 صیت لعل لب او در ز چو آنا سپید

بر سر ششم نشانم قد سرش روزی  
 در هوا داری مزاج او سحرآموز

مثنوی مخبون مقصور

کد زیدو هم مطرب چه بپیدر خو  
 اینهمان بوش در غم شورید خو  
 هم خیال منم نادره در دیده خو  
 پیش آن دروغ ز پاک بر دیده خو

از بر پرتاب چشمش بتجارت فراخ  
 پیش لب زبانه در سر سرت سرت  
 این سعادت ندرت است همیشه اما  
 بس که آن چه که اراجیف بتیرو صلت

مثنوی مخبون مقصور

دخول غم است چندین شیوه تیر سزا  
 بحر دل مثنوی مخبون مخزون

خرج لی در خل غم است ز روی طلب  
 بحر دل مثنوی مخبون مخزون

که ز شیرینی آن لب بگمانید و گفت  
 میدود در پی آن بو تجلیل غمت

یک نشان آنکه ز سودای لب بیا  
 آنکه او لاله گرد و دیشال لب دوست

رمل مثنوی مخبون مخزون

خبر دوست از ز پس که او با شکر  
 بی بدین راه کسی بر کبکی باو سر  
 شودت واضح در روشن که بر با غم دور

سرفستی که درون ز بر وزیر دوست  
 مانده زان باده خورایم که بکوش شد  
 آنکه بر منظر دل از ده چشمیت نگرد

رمل مثنوی مخبون مخزون

از وجود خود از بهر چه جان است  
 تشو و تو و وجود خوش آنکه و عکاست  
 بر زنا می تو چون لازم نوعی ز بقا  
 آن کی موی آن کافری بدیش چرات

و اما در علم از بهر چه باشد قدش  
 تو خودی خود از این راه بیک فلک  
 آفتابیت جوش که در عالم بر آرد  
 هر که از چشم دل شمس عالم نگریست

رمل مثنوی مخبون مخزون

برو نیک هم از غم مطرب بر کوه  
 دست غلیظ زلفش منحرف صاحب است

دون در سیرت طریب بخدا بی ادب  
 نپرو که گوی خمش مهر کسین زلف

رمل مثنوی مخبون مخزون

تا بدانند که گفته هم از جان است  
 زده سان بیشتر از قافله با جهانت  
 بنود بسته بودت در دیده خو  
 بر شوخ زغ شپرده بیارید شوست  
 سر و رکعت معشوق با لاله خو  
 دیدن آن جان که در دیده خو  
 وصل چون شکی نگاشته شوست  
 چون که گشت خنپند کشت بت است  
 هر که است هر چه نیت ندانم که گریست  
 چه شدی چون کبکی داد و با دهی شوش  
 بزبانی ز غم عشق مرا از آتش لغبت  
 چه محبت لغتی از آتش مشوق گرفت  
 ز برودن است بر سر آنکه در خشک است  
 داند آن دل ز بر وزیر که ز بر دست  
 مشرب ما که در مشرب زاهد و گریست  
 در جهان بده در و بند که نور گریست  
 کان جالیست که شایسته اهل نظر  
 که دران مرتبه آینه ز سحران جفا  
 که بر وصل تجلی شهودت و لقا  
 بنگارین قرب که گفته ز کجا تا کجاست  
 شد تمیزش تحقیق که جلا است  
 به چون می نازند راه دراک ز دست  
 مجلس با کده بی دم او ناز کردت  
 این همه گفته آن گفته اگر خوب است  
 پیش هم عشقت یاقوت است